

احیای حیثیت سیاسی: موردی بسیار نادر

دربارهٔ محمدرضا شاه شاید هنوز حرفهایی ناگفته مانده باشد — در زمینهٔ فعالیتهای اقتصادی‌اش در بنیاد پهلوی که اسناد چندانی پیرامون آن به دست نیامده یا منتشر نشده؛ نظرش نسبت به سرلشکر علی رزم‌آرا و قتل او به دست فدائیان اسلام؛ که در ماههای آخر سال ۳۱ تا مرداد ۳۲ تا چه اندازه از مصدق می‌ترسید و دقیقاً چرا؛ علت سقوط هواپیما و کشته شدن تنها برادر تنی‌اش در کوههای مازندران؛ چقدر شخصاً نیازمند پول بود که در قضیهٔ بحرین زیرمیزی خواست و ظاهراً گرفت، و وقتی در معاملهٔ زیردریایی با آلمانیها حق و حساب می‌گرفت احتمال و نتایج لو رفتن آن را چگونه می‌دید.

چنین نکاتی حاشیه‌ای است. شاید به جزئیات و رنگ‌آمیزی تصویر بیفزاید اما در طرح کلی تأثیری ندارد، به این سبب که زندگی سیاسی او پیش از زندگی طبیعی‌اش پایان یافت، و پروندهٔ آدم پایان یافته مختومه است. عاقبت به خیر نشد اما آرزو به دل نماند. هرچه خواست گفت، هرچه خواست کرد و سرانجام کیش و مات شد. سؤال مناسب شاید این نباشد که چرا سقوط کرد؛ این باشد که چگونه آن همه سال دوام آورد.

۱۰

مانند بسیاری حاکمان، در ایران و جاهای دیگر، ادعای برخورداری از امدادهای غیبی داشت. در کتاب *مأموریت برای وطنم* حرف از هیاکلی ماوراء طبیعی است که برای حفظ وجودش به کمک او (و ملت) آمدند. در هر حال، این قدر هست که خوش شانس بود و گرنه نزدیک چهار دهه دوام نمی‌آورد. از قتلگاههایی جان به در بُرد که، به بیان عامه، بیمه فقط می‌تواند با ابوالفضل باشد. هواپیمای یک موتورهای که خلبانش بود حوالی اصفهان در چند متری جاده دَمَر افتاد. در تیراندازی به او از فاصلهٔ بسیار نزدیک در دانشگاه تهران، گلوله فقط گونه‌اش را خراشاند. میز کارش در کاخ مرمر با رگبار مسلسل سوراخ سوراخ شد اما او از زیر آن سالم بیرون آمد. و از وقایعی سیاسی جَسْت (رفتن از کشور با لباس بیلاق و چند روز بعد برگشتن با او نیفرم نظامی) که احتمال جان به در بردن از آنها کم بود. صدها پادشاه و رئیس جمهور و حکمران در سراسر جهان از چنین سفرهایی بازنگشتند.

در بازنگری گذشته همواره این خطر وجود دارد که به هم ریختن تقدم و تأخر وقایع سبب شود به دیروز با دیدی امروزی نگاه کنیم. برای مثال، امروز منتقدانش در نگاه به ۲۸ مرداد او با صفت *دیکتاتور* یاد می‌کنند. در واقعیت تاریخی، تا آن سالها مرد جوان ورزشدوستی بود که به کمرویی و دستپاچه شدن شهرت داشت. حسین فردوست می‌نویسد وقتی پس از خلع رضاشاه در شهریور ۲۰ به در باغ تابستانی سفارت بریتانیا رفت تا بپرسد تکلیف ولیعهد چه می‌شود، کسی بیرون آمد، به جای دعوت از او به داخل شدن، قدری همراهش کنار گندهزارهای زرگنده قدم زد و اندرز داد رفیقش فعلاً بهتر است گوش کردن به تبلیغات مضر را ترک کند تا بعد. وقتی فردوست برگشت و پیغام را رساند، محمدرضا پهلوی طوری که همه جای کاخ صدایش را بشنوند به پیشخدمتها نهیب زد چرا این رادیو و نقشه را هنوز از اتاقش بیرون نبرده‌اند. پیروزی آلمان آرزوی بسیاری از ایرانیها بود و او هم ظاهراً عادت پدرش را ادامه داده بود که هر شب مسیر پیشروی ارتش آلمان را طبق گزارش برنامۀ فارسی رادیو برلن با سنجاق روی نقشه علامت بگذارد.

نوشته‌اند هری ترومن (رئیس جمهور آمریکا ۱۹۴۵-۵۳) و مقامهای دولتش از علاقهٔ مفرط شاه جوان به اظهار نظر در باب استراتژی نظامی در سطح جهانی و مقابله با شوروی حوصله‌شان سر می‌رفت و به او اندرز می‌دادند وضع کشورش را بهتر کند و این وظیفه را برای ایالات متحده بگذارد. با وجود علاقه‌اش به گسترش ارتش، علی‌اکبر سیاسی توانست او را راضی کند کمپ به جامانده از سربازان آمریکایی در امیرآباد را برای ایجاد خوابگاه دانشجویی به دانشگاه تهران بدهد.

بعدها گفت *”من این مملکت را به زور هم که شده متمدن می‌کنم.“* زمامداران برخی کشورها این کار را با موفقیت انجام دادند و بعضی در زور آزمایی با خلاقیت ناکام شدند. مشکل این است: وقتی راه پیشرفت نسل جدید را هموار می‌کنی باید آماده باشی نورسیده‌ها والدین خویش را بازنشسته کنند؛ اگر نکنند، یعنی برنامه‌ها به نتیجه نرسیده و شاگرد نه تنها از استاد بالاتر

نرفته، که حتی مثل او نشده است. همان دانشجویهایی که او به دانشگاهشان خوابگاه بخشید گفتند شاه باید سلطنت کند، دولت باید مدیریت کند و دانشگاه باید متمدن کند. شاه گمان می‌کرد مملکت پیشرفت می‌کند اما اساس فکرها عوض نمی‌شود و او همواره فرمانروای مطلق خواهد ماند تا به زور هم که شده مملکت را متمدن کند.

در مقابل، کسانی فکر می‌کردند وقتی او و خانواده‌اش را بردارند، فقط رئیس و رؤسای بالایی عوض می‌شوند و همه چیز سر جایش باقی می‌ماند. این تصور باطل به آن خیال محال در. قانون ظروف مرتبطه: قدرت تشخیص حکومت‌کننده نمی‌تواند از زمین تا آسمان با سطح فهم حکومت‌شونده تفاوت داشته باشد.

امیرعباس هویدا زمانی در مجلس شورای ملی، در برابر ایرادها به ارقام لایحه بودجه، گفت اصطلاح "شخص اول مملکت" درست نیست چون شخص دومی وجود ندارد. منظورش این بود که نمایندگان لطفاً خودشان را به خریّت نزنند و وانمود نکنند نمی‌دانند لقمهٔ چرب و بزرگ بودجه را اعلیحضرت برای ارتش کنار گذاشته و کسی حریف او نیست. و پس از چهار برابر شدن بهای نفت در سال ۵۳، هویدا وقتی به خبرنگاران غربی می‌گفت "ما از این به بعد مشکلاتمان را می‌خریم"، زیرک‌تر از آن بود که جدی بگوید. یحتمل کنایه‌ای ظریف به منش تحمیل‌گر شاه و خواب و خیال‌های او بود: آینده هم لابد کالایی است مثل کالاهای دیگر، و می‌توان یک فروند لوکس آن را سفارش داد و در کانتینر تحویل گرفت. اما هر مشکلی باید حل شود؛ اگر خریدنی و فروختنی باشد نامش مشکل نیست. و وقتی آینده را مثل دستگاه آکبند از جعبه در بیاوریم، چون تجربهٔ کار کردن با آن نداریم باید با کلید و دکمه‌ها بازی کرد تا بلکه روشن شود و به کار بیفتد.

گذشته از ایجاد ناگهانی حزب فراگیر، یکی از موارد غریب و رفتن با دکمه‌های یک دستگاه پیچیده بدون اطلاع دقیق از طرز کارش این بود که ناگهان دستور داد مدرسه‌های ملی، با دو دهه سابقهٔ فعالیت، یکشبه دولتی شوند. این تصمیم در تضاد آشکار با برنامه‌های دیگرش، انقلاب اداری، سپردن کار مردم به مردم و توسعهٔ بخش خصوصی بود.^۱ در چنین تصمیمی بیش از آنکه از کشورهای توسعه‌یافته یا حتی سوسیالیست الهام گرفته باشد، می‌خواست از شیخ‌نشین‌های نفتی عقب نماند که نه تنها شهریه نمی‌گیرند بلکه به دانش‌آموزان یک وعده غذای رایگان می‌دهند. اما در ایران موز و کیک و تنقلات دادن در مدرسه سبب قدرشناسی رعایا نمی‌شود. مردمی که به بدگمانی عمیق نسبت به حاکمان عادت کرده‌اند فوراً می‌گویند این بریز و پاش‌ها فقط بخشی کوچک از مبالغ کلانی است که مسئولین به جیب می‌زنند؛ بین چقدرش را بالا کشیده‌اند که این قدرش به بچه‌ها رسیده؛ دولت باید مدرسه‌های حسابی درست کند، نخودچی کشمش را خود بچه‌ها می‌توانند بخرند.

وقتی گفت "متمدن می‌کنم"، قاعدتاً منظورش باید تمدنی از نوع جوامع صنعتی باشد. اما این اواخر به تقلید از شیخ‌نشین‌ها روی آورد چون دید در تمدن نوع غربی نمی‌توان با فرمان حکومت کرد. اگر منظورش الگوی سنگاپور بود، نشدنی است زیرا ایرانی تظاهر به اطاعت می‌کند تا از بازخواست در برود اما دستور را اجرا نشده می‌گذارد. خود او و طایفه‌اش هم پولکی‌تر از آن بودند که بتوانند ادای کهنه‌سربازهای درستکار سنگاپوری در بیاورند.

۲

محمدعلی مجتهدی، یکی از خدمتگزاران خوشنام مملکت، علاوه بر ارتقای دبیرستان قدیمی‌اش، دو دانشگاه درجه یک ایجاد کرد. وقتی کنار در ورودی آن دانشگاهها نشست تا استادها را که شاگردهای قدیمی‌اش بودند حاضر و غایب کند، پسر بچه‌های سابق که حالا سر از تخم در آورده بودند توصیه کردند به دبیرستانش برگردد. کسی که او را برگرداند شاه بود که بعدها با دلخوری گفت در دانشگاهی که به اسم خودش ایجاد شده بیش از همه جا شلوغ می‌کنند. شاید خجالت کشید بگوید دانشگاه صنعتی آریامهر در تولید چریک مسلح از پلی تکنیک جلوزده است و با دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران رقابت می‌کند. سال ۵۵ خیال داشت اولی را به اصفهان تبعید کند و در دومی و سومی را ببندد.

در برابر این واقعیت تلخ که مهندسان جوان دانشگاههای مدرنش سرنگون کردن او را وظیفهٔ شمارهٔ یک خود می‌دانند، دست و پا زد به آینده پناه ببرد، زمانی که ایران مثل ژاپن شده باشد اما نه تنها عامهٔ رعایا بلکه متخصصان مملکت هم به خان کرنش کنند و از او دستور بگیرند کجا بیمارستان بسازند و کجا کارخانه — امتیازی که از امپراتور ژاپن دریغ می‌شود. اگر

۱ گمان می‌رود افرادی از قبیل منوچهر آزمون که مخالفت دخالت بخش خصوصی در آموزش عمومی بودند او را به برجیدن مدارس ملی تشویق کردند.

ماشین زمان می‌داشت، جای کمی امن‌تر برای او در روزگار گذشته بود. در مطبوعات پرسروصدای دههٔ ۲۰ "شاه جوانبخت" لقب داشت و نشانی از مخالفت با شخص او دیده نمی‌شد. اواخر دههٔ ۴۰، گرچه دورهٔ رشد ملایم و مداوم ایران بود، روشنفکران کمر به نابودی وضع موجود بستند چون وجود او و خانواده‌اش برایشان تحمل‌ناپذیر شده بود.

اصرار داشت به ملاقات هر رئیس‌جمهور جدید آمریکا در کاخ سفید برود تا به او حالی کند لازم نیست به هیچ پیشنهاد مزایده‌ای در مورد ادارهٔ ایران گوش بدهد و خودش مناسب‌ترین فرد برای تصدی این شغل است. وقتی معاون وزیر خارجهٔ آمریکا در تهران به دیدنش می‌آمد، به وزیر خارجهٔ خودش می‌گفت پشت در اتاق منتظر بماند تا صحبت بزرگترها تمام شود. سماجت او بر دولتهای آمریکا اثر گذاشت و در سالهای آخر حکومتش نظارتها را چنان کم کردند که نیمهٔ دوم سال ۵۷ وقتی خواستند کنترل اوضاع را به دست بگیرند نمی‌دانستند در این مملکت چه می‌گذرد و در طیف مخالفان او کی به کی است. به جمهوریخواهان که زیاد دنبال حقوق بشر نمی‌روند بیشتر علاقه داشت و به فعالیت انتخاباتی آنها کمک مالی می‌کرد. وقتی انتخاب جیمی کارتر خاطرهٔ اشاره‌های تحقیرآمیز جان کندی به او را زنده کرد، ترسید و دستپاچه شد. سالها شیپور "سیاست مستقل ملی" نواخته بود، اما بار دیگر روشن شد خارجی لازم نیست پی استیلا بر ایران باشد. خود مردمش وقتی از دست یکدیگر به ستوه می‌آیند دست به دامن خارجی می‌شوند تا آنها را از دست یکدیگر و از دست خودشان خلاص کند.

وقتی علم تذکر می‌داد خوب نیست اردشیر زاهدی وسط فرودگاه پاریس در برابر دوربینها زانو بزند و دست او را ببوسد، با دلخوری به دوست قدیمی‌اش می‌گفت به فرنگی‌ها بفهماند خاکساری در برابر شاهنشاه، سنتی ملی است. به غربیان می‌گفت "من اپوزیسیون خودم هستم" — یعنی وقتی مردم مطیعانه مرا تأیید می‌کنند من بزرگوارانه از خودم انتقاد می‌کنم — و "چشم‌آبی‌ها" را اندرز می‌داد زیاد نفت مصرف نکنند و بیشتر کار کنند. می‌توان گفت از پایه‌گذاران گفتگوی تمدنها به معنی منبر رفتن الکی و تعیین تکلیف برای اهالی خارجه بود. در دنیا کسی به نصایحش اعتنا نمی‌کرد و آن را پای ژست فلان نفت‌فروش خاورمیانه برای مصارف داخلی می‌گذاشتند. اما وقتی مطبوعات غرب می‌نوشتند کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در جهان بزرگترین است و در زندانهای ایران شکنجه رواج دارد، به سفیرانش دستور می‌داد به انگلیسیها حالی کنند کمونیستها در مطبوعات آنها نفوذ کرده‌اند، و به آمریکاییها حالی کنند انگلیسیها در مطبوعات آنها نفوذ کرده‌اند.

۳۳

اهل معامله بود و تقریباً با تمام دشمنان خارجی‌اش، از جمله جمال عبدالناصر و صدام حسین، کنار آمد. اما در طرز فکر شرقی‌اش دنیا جای بسیار پیچ‌در پیچی بود. از کمونیسم وحشت داشت و فکر می‌کرد باید مجال داد دین جلو الحاد را بگیرد. دم از مبارزه با "ارتجاع سرخ و سیاه" می‌زد اما در عین سرکوبی فدائیان اسلام و مجاهدین خلق، حفظ بخش غیرستیزه جوی نهاد دیانت را برای مهار کمونیسم لازم می‌دانست. سال ۳۶ همراه بدیع‌الزمان فروزانفر، عبدالرحمن فرامرزی، منوچهر اقبال و جمعی دیگر به حج رفت.

با این همه، به بازار و بازاریان متعهد (یعنی ستیزه‌جو و اهل چاقو و هفت تیر و شیشهٔ اسید) در زمینهٔ اقتصاد میدان نمی‌داد. تقاضاهایشان برای میدان عمل بزرگتری در زمینهٔ تجارت خارجی و تأسیس بانک را با تحقیر رد می‌کرد و جای مناسب آن جماعت را دخمه‌های بازار می‌دانست.

اما نمی‌توانست نادیده بگیرد که روشنفکران چپ برای ادارهٔ مملکت برنامه دارند. بسیاری از آنها را به خاندان قاجار ترجیح می‌داد. می‌گذاشت چپهای سابق که کوتاه می‌آمدند و وضع موجود را می‌پذیرفتند، از جمله، برای نوجوانان کتاب منتشر کنند و قوانین کار اروپای غربی را در این جا هم به اجرا در آورند. یعنی اگر از مخالفت با نظام مستقر دست بردارند می‌توانند اوضاع را هر چقدر دلشان می‌خواهد سوسیالیستی کنند. برایش قابل تصور بود خودش رئیس یک کشور سوسیالیست باشد، اما رئیس یک کشور دینی نه.

سال ۱۹۷۹ رسانه‌های غربی که دنبال توضیحی برای تسلط اقلیت کوچک ستیزه‌جویان بازار-حوزه بر جنبش اعتراضی گستردهٔ ایران می‌گشتند این حرف بی‌پایه را باب کردند که طغیان از مسجد بیرون زد چون رژیم او مساجد را آزاد گذاشته بود. اکثر اصحاب دیانت خطر اصلی را از جانب چپ می‌دانستند. هوای آنها را داشت به این شرط که ماست خودشان را بخورند و شلوغ راه نیندازند. وقتی آیت‌الله بروجردی محمدتقی فلسفی را نزد او فرستاد تا پیغام دهد حمل مشعل المپیک و این قبیل

گبربازی‌ها در مملکت اسلام باب نکند، کوتاه آمد. آیت‌الله هم الطاف او را جبران کرد و چند سال بعد در شرایطی دشوار که خروج شاه از مملکت در مرداد ۳۲ به حیثیتش صدمه زده بود او را به لقب "حافظ بیضهٔ اسلام" مفتخر کرد. از مذهبیون واهمه داشت، از مارکسیست‌ها می‌ترسید. پزشک مخصوصش بهائی و سلمانی‌اش ایتالیایی بود. لابد فکر می‌کرد از مسلمان مؤمن نباید انتظار وفاداری داشت و قرص خوردن از دست او و نشستن زیر تیغش عاقلانه نیست چون امکان دارد دچار تکلیف الهی شود.

از همان سالهای دههٔ ۳۰ مخالفت با نظام سلطنتی مشخصهٔ روشنفکری در ایران شد. عقل به احساس می‌انجامد و احساس موجد استدلال می‌شود، و همه در این جهت بود که این بساط هرچه زودتر برچیده باید گردد. منوچهر آتشی شعری دارد در توصیف اسب سفید خشمگین در پای آخور. امروز می‌توان آن را اکوشعر یا شعر زیست‌محیطی دانست. اما در آن زمان، اسب مورد بحث را استعارهٔ خشم علیه نظام مستقر می‌دیدند. بعدها که اسناد هزینهٔ حمل اسب‌هایی اصیل از مجارستان به ایران پیدا شد، کسی به یاد اسب ناآرام آتشی نیفتاد چون تصور بر این بود که اسب رنج‌کشیدهٔ خلق است اما آن اسبها در حکم بورژواهای وابسته و نازپرورده‌اند. پیداست شعر احمد شاملو در توصیف شبی مه‌گرفته که پارتیزانها دزدکی به خانه سر می‌زنند، و شعر مهدی اخوان‌ثالث که با صیحهٔ "به عزای عاجلت ای بی‌نجابت باغ!" هیئت حاکمه را نفرین می‌کرد چه احساسی برمی‌انگیخت.

جانبداری بوالفضولانهٔ پدر در کشمکش قدرتهای بزرگ بر سر تقسیم جهان، که به خلع او از سوی بریتانیا انجامید، بهانه‌ای شد برای پسر که مدام خود را قربانی دسیسه‌های اینگیلیس قلمداد کند و، همانند رعایایش، از دستهای پنهان بنالد. در فولکلور سیاسی ایران توضیح دادن وقایع جهان بدون وسط کشیدن پای اینگیلیس تقریباً ناممکن است. مانند قاطبهٔ رعایایش، بدون شیخ اینگیلیس قادر به توضیح فراز و فرودهای روابط بین‌المللی نبود. از بریتانیا می‌ترسید و تنفر داشت (گرچه به روایت فردوست، پس از شهریور ۲۰ آمریکا می‌خواست ایران را جمهوری کند اما بریتانیا مانع شد). ویلیام سالیوان، سفیر آمریکا در ایران از ۱۳۵۶ تا ۵۸، می‌نویسد: "پس از آنکه انگلیسیها از تأیید اقدام شاه در مورد تشکیل دولت نظامی خودداری کردند ملاقاتهای مشترک من و سفیر بریتانیا با شاه قطع شد و شاه دیگر علاقه‌ای به حضور او در مذاکرات ما نداشت."^۲ آنتونی پارسونز، آخرین سفیر بریتانیا در رژیم سابق، با اشاره به سرنوشت دریانوردِ رمان لرد جیم^۲ می‌نویسد انتظار داشت شاه پس از تجربهٔ در رفتن تابستان ۱۹۵۳، این بار محکم سر جایش بماند و دل به تقدیر بسپارد. مقامهای بریتانیا هر دو بار به او توصیه کردند نترسد و جانزند.

در دههٔ ۲۰ که در سالهای بیستِ عمر بود، به نظر می‌رسید بهتر از چیزی است که ایران استبدادزده لیاقتش را دارد: جوان، امروزی، ترقیخواه، بی‌تکلف و فرنگ‌دیده (سیزده چهارده سالی پس از بازگشت محمد مصدق از سویس، ولیعهد هم در همان کشور مدرسه رفت). دنبالهٔ سه پادشاه معزول بود و احتیاط می‌کرد. جز برخی اعضای طایفهٔ قاجار و کسانی که کینه به پدرش برای محدود کردن درآمد و دخالت اهل منبر را به او تسری می‌دادند، زیاد دشمن نداشت. برخلاف ادعای شاه‌پرست‌ها، نشریات حزب توده تا ۲۵ مرداد ۳۲ مستقیماً به خودش نمی‌تاختند. چرچیل و روزولت در تهران به او محل‌نگذاشتند، حتی دم در نگاهش داشتند، خفیف کردند و رنجاندند. استالین مؤدبانه به دیدارش رفت و بعدها در مسکو اشرف پهلوی را به گرمی پذیرفت و به او پالتو پوست هدیه داد. شواهدی در دست نیست که شوروی هیچ‌گاه کوشیده باشد زیرآبش را بزند.

در روزهای ناامیدی مرداد ۳۲، در هتلی در رم با شرمندگی به همسرش گفت شاید به اندازهٔ راه‌انداختن گاو داری در آمریکا پول داشته باشد. وقتی برگشت تصمیم گرفت بار خودش را بهتر از اینها ببندد و اگر قرار به گاو داری رفتن است مخالفانش را بفرستد. زیاد به دردش نخورد. هرچه پولدار تر شد مخالفانش بیشتر نتیجه گرفتند پس باید برود. آن بار، کم پولی جلو همسر محبوب اسباب‌کنفی شد؛ این بار، پول زیاد بدنامی آورد. انسان محکوم به غافلگیر شدن در برابر آینده است. اگر دنبال تأسیس گاو داری در آمریکا رفته بود، شاید بعدها پس از پایان غائلهٔ مصدق، مردم عکسش را، با موهای مجعد و سیاه بریانتین‌زده و فرق از وسط باز، به عنوان "شهزادهٔ ناکام که نگذاشتند کار کند" کنار عکس غلامرضا تختی به دیوار می‌زدند.

^۲ در رمان لرد جیم، اثر جوزف کونراد، دریانوردی تازه‌کار از طوفان وحشت می‌کند، کشتی پر از زائر را وسط دریا می‌گذارد و می‌گریزد و مسخرهٔ خلاق می‌شود. پس از سالها بیکاری و دربه‌دوری و تحقیر، وقتی شغلی پیدا می‌کند در نزاعی میان دو طایفه، که ربطی به او ندارد، خود را به کشتن می‌دهد مبادا بار دیگر به زدلی متهمش کنند و رنج سالیان تکرار شود. در واقع با تنبیه خویش آگاهانه کفاره می‌پردازد.

از دزدی مقامها، چه در خارج و چه در داخل، ابراز تنفر می‌کرد اما دور و بری‌ها باید ادای سختگیر بودنش در تقسیم غنائم را به حساب سیاه‌بازی گذاشته باشند. در جامعه‌ای متلاطم مانند ایران گرچه اصل و نسب افراد ندرتاً از یکی دو نسل فراتر می‌رود، خود هم‌الغالبون/هم‌السارقون هم شکایت دارند تازه رسیده‌ها و از زیر بوته درآمده‌ها و نوکیسه‌ها در چپو سبقت می‌گیرند.

با اینکه شخصاً صاحب دست‌کم دو خانه در سن موریتس سویس و در حومهٔ لندن شد، حتی آن کشورها حاضر نشدند به او پناه بدهند. قضیه را ایستادیده بود و خیال می‌کرد شخصاً بسیار مهمتر از چاههای نفتی است که در اختیار دارد. در هر حال، چنین محرومیتی از حقوق فردی کم‌سابقه بود. اما آن دولتها درست فکر می‌کردند: رعایای این شخص دست‌بردار نیستند و نه تنها او را تعقیب می‌کنند بلکه جان اتباع و منافع کشور میزبان در ایران به خطر می‌افتد. این هم سابقه نداشت. اهانتی بود مستقیم به ایرانیها به‌عنوان مردمی کینه‌توز و هیجان‌زده. کسی نتوانست این اتهام و اهانت را رد کند زیرا چنان وقایعی بعداً اتفاق افتاد.

طرفداران رؤیازده‌اش سرسختانه معتقدند غریبها چون تحمل عظمتش را نداشتند پائینش کشیدند. زمانی مأموران تبلیغاتش می‌کوشیدند غریبان را متقاعد کنند واژهٔ شاهنشاه به King of Kings، یعنی شاه شاهان، ترجمه شود. در مغرب‌زمین چنین لقبی، جز در فیلمهای تخیلی و تاریخی، اسباب خنده است، همچنان که The Light of Aryans (فروغ نژاد آریایی، ترجمهٔ لقب 'آریامهر') خلاق را به پوزخند می‌انداخت. حتی در ممالکی با نژاد مشخص و دودمان شاهی جد اندر جد کسی از این حرفها نمی‌زند و فقط از مردم تشکر می‌کنند که به آداب و سنن ملی علاقه نشان می‌دهند.

برخی ارباب جراید در غرب سعی می‌کردند موضوع را این طور ببینند که حکمران کشوری نفتی در صحاری خاورمیانه از تعریف و تمجید خوشش می‌آید، و قدری ماساژ دادن احساسات این شخص نهایتاً برای منافع کشور خودشان و بستن قراردادهای مایه‌دار مفید است. جریده‌نگاری آمریکایی ادعا کرد در جایی نوشته‌اند شاه ایران چنان ورزشکار است که از هلیکوپتر در حال پرواز روی اسبی می‌پرد که آن پائین چهارنعل می‌تازد. یعنی شاه را با شایعه پراکنی خوشحال می‌کنند بی‌آنکه بپرسد رئیس میانسال یک کشور اصلاً چرا باید ادای بدلکار فیلمها را در بیاورد.

مطبوعات خارجه برایش بینهایت مهم بود، بخصوص روزنامه‌های معتبر لندن که گمان می‌کرد با مخازن اسرار و پستوهای توطئه در ارتباطند. صبح اول وقت به علم می‌گوید پشت مقالهٔ دیروز روزنامهٔ لندن برنامه‌ای خوابیده — می‌توان تصور کرد تمام شب دلمشغول این فکر بوده است. وقتی دولو قاجار، پای ثابت جلسات قمار او، می‌گوید چند بست تریاک می‌تواند کسالت شاهنشاه را برطرف کند، علم سخت متغیر می‌شود و در یادداشت‌هایش می‌نویسد پادشاه مملکتی که فروشندگان مواد مخدر را اعدام می‌کند چطور ممکن است اهل دود و دم باشد. ترفند بسیار مؤثر علم برای منصرف کردن شاه — که پدرش صبحها چند بست می‌زد — این هشدار بود: مطبوعات خارجه اگر بفهمند چه خواهند نوشت؟

می‌گفتند خودش آدم خوبی است، امان از دست اطرافیانش. بعدها معلوم شد بعضی اطرافیان عاقل‌ترش از دست او خون‌دل‌ها خورده‌اند. در آغاز سال ۵۴ مژده داده بود کم‌پولی مربوط به گذشته است و از این به بعد مسئلهٔ ایران یافتن راههای خرج کردن خواهد بود. جراید کثیرالانتشار بدون ذره‌ای تردید می‌نوشتند دستهایی مانع پائین آمدن ارزش برابری دلار به نرخ واقعی‌اش، یعنی سه چهار تومان، و افزایش ارزش پول ملی است. یعنی شاهنشاه اگر واقعاً حسن نیت دارند بگذارند برای حقوق‌بگیر ایرانی زندگی در نیویورک ارزان‌تر از تهران باشد. می‌شد نتیجه گرفت "کار جنون ما به تماشا کشیده است." اما در سال ۵۶ گفت پول بی‌حساب افسانه‌ای است مربوط به گذشته.

سال ۵۴ گفته بود محاکمه و تشریفات تعطیل، و هرکس در فعالیت مسلحانه یا حتی در حاشیهٔ آن گیر افتاد (به سبک دیکتاتوری‌های آمریکای جنوبی) اعدام، و با عطف به ماسبق دست‌کم یازده نفر را که در دادگاه نظامی محکوم به حبس شده بودند بالای تپه‌های اوین سرب‌نیست کردند. سال ۵۶ گفت فضای سیاسی باز می‌شود تا هرکس حرفش را بزند. جو سیاسی آمریکا پس از نیکسون عوض شده بود و صداهای اعتراض شنیده می‌شد که چرا متحدان ایالات متحده در جهان سوم یک مشت آدم ناجورند.

سالیوان می‌نویسد سال ۱۹۷۷ وقتی به تهران آمد کنجکاو شد چرا در ایران در حالی که می‌دانند جا نیست و راه نیست و انبار نیست این همه کالا سفارش می‌دهند تا در بندرها بپوسد، و تأکید می‌کند مأموریتی از جانب کارتر نداشت و از روی

علاقه و نگرانی نظر داد. به روشنی می‌دید شاه عملاً کشور را به هم ریخته، و نه قادر به ادارهٔ مملکت است و نه حاضر به تفویض اختیارات و گوش دادن به اندرزی که در جهت خواستهایش نباشد. شاه ابتدا نوک سالیوان را با تروشویی چید. اما ظاهراً خیلی زود نتیجه گرفت باید رئیس جمهور آمریکا چنین خواسته باشد. جازد و دولتی روی کار آورد که کمربندها را سفت کند. عرایض چاکران باشعورتر و حتی اندرز کسانی را که، در چشم ملت، متهم به نوکری آنها بود با دقت گوش نمی‌کرد و درست متوجه پیام آنها نمی‌شد. در زمان پرپولی بیرحمانه زور گفت و در کم‌پولی ناگهان دموکرات شد. چنین کاری دشمنان را دلیر و دوستان را ناامید می‌کند. مخالفان مصمم شدند یال و کوپالش را هرس کنند. مخلصان متحیر ماندند که می‌خواهد چه کند. تغییر رفتار ناگهانی‌اش را فقط به حساب ترسیدن از کارتر گذاشتند.

مفتخر بود رعیت را از بردگی در دهات رها کرده اما غافل بود رضایت احساسی ابدی و مشترک بین تمام نسلها نیست که یک بار برای همیشه ایجاد شود و پایدار بماند. در شهرها، فرزندان رعایای سابق احساس می‌کردند حقشان را خورده‌اند. به مردمی که با چشم خویش می‌دیدند یا یکشنبه پولدار می‌شوی یا به جایی نخواهی رسید، وعدهٔ ولیمه داده بود اما هنگام اطعام گفت به سبب قصور مجریان منویات ملوکانه، دیگ پلو جوش زد و سر رفت. در حالی که بخشی مؤثر و هرچه بزرگتر از درس خوانده‌های شهری چشم دیدن خاندان سلطنت را نداشتند، سرنگونی رژیم نیازی به توطئه نداشت. سیستمی که تمام سرخ‌هایش را در دست خود گرفته بود در نتیجهٔ ترمز ناگهانی و ناشیانهٔ او لیز خورد و چپه شد. برای کشتی‌بی‌لنگری که ناخدايش تحت تأثیر داروهای قوی هرچه افسرده‌تر می‌شد چنین تلاطمی نابودکننده بود.

یکی دو موقعیت می‌تواند به تجسم عظمت آن مضحکهٔ فجع کمک کند. وقتی جمشید آموزگار، نخست‌وزیر، گفت مگر مردم مجبورند خیار را در اسفندماه نوبر کنند، در مطبوعات حمله‌های تندی به او شد. و باز ابتدای تابستان ۵۷ بر سر قیمت انگور یا قوتی نوبر کیلویی ۹۰ تومان (۱۳ دلار) صدای اعتراض برخاست. آموزگار بیشتر اقتصاددان بود تا اهل سیاست، و با مأموریت سفت کردن کمربندها مأمور تشکیل کابینه شد. اما پاسخی سیاسی که جامعهٔ شهرنشین ایران را خشنود کند این است: گشایش اعتبار شده و ان‌شاءالله با ورود محموله‌های خیار و انگور این کمبود هم رفع خواهد شد و ملت شریف و عزیزمان بیش از پیش در رفاه خواهد بود.

تا پیش از اصلاحات ارضی، کاه حاصل از خرمنکوبی در شمار اقلام باارزش و از منابع عایدات دولت بود. پس از آن، کشاورزان که هزارها سال پایهٔ خزانهٔ دولت به حساب می‌آمدند نه تنها از مالیات معاف شدند، بلکه تولیدکنندگان کاه و جو و گندم احساس کردند متکی به دولت شده‌اند. منتقدانش ادعا می‌کنند اصلاحات ارضی به کشاورزی مملکت صدمه زد. در واقع امر، کشاورزی رشد کرد و شکوفا شد. اما راه‌ورسم زندگی ناگهان عوض شد، توقعات شدیداً بالا رفت و محرومیت از انگور یا قوتی نوبر ۱۳ دلاری را نتیجهٔ ظلم دولت و افزایش فاصلهٔ طبقاتی دیدند.

با تبدیل مردم به کودکانی کم‌استعداد که منتظرند دولت، به مثابه حاتم طائی، قاشق فرنی دهندشان کند، عقل سلیم قدیمی و تمیز اینکه چه چیزی حق فرد است و چه چیزی امتیاز، رنگ باخت. در بالای جامعه نمی‌دانستند با پولهای بادآورده چه کنند. از میانحال به پائین متحیر بودند این قیمتها یعنی چه.^۳ در اجرای سیاست صرفه‌جویی برای مهار کسر بودجه، به توصیهٔ ملکه، متن نطق شاه در ضیافت‌های رسمی را هر دو طرف کاغذ تایپ می‌کردند و این نکته را با آب و تاب در اخبار به اطلاع مردم می‌رساندند. کسانی از همدیگر می‌پرسیدند با بهای هر جرعهٔ شامپانی فرانسوی سر آن میزها وزارت دربار چند ورق کاغذ اعلامی تواند از سر خیابان بخرد و بگذارد شاهنشاه بدون احساس مضیقه نطقشان را بکنند؟^۴

۴۹

برخی هوادارانش در غرب گفتند ایران را سریع‌تر از آن مدرنیزه کرد که برای مردمش قابل تحمل باشد. بعضی دیگر با بیانی دوپهلوی نظر دادند حسن‌نیت هم ممکن است فرد را به دوزخ هدایت کند. ملایم‌ترین قضاوت هیئت منصفه‌ای فرضی با توجه به

^۳ شهروندی مشهدی سال ۵۴ با حیرت و وحشت به نگارنده گفت "کفش جفتی صد تومان در داستان هم نیامده" و این جمله را چنان دراماتیک ادا کرد که انگار صحنهٔ تئاتر و زندگی واقعی مخلوط شده باشد.

^۴ "علی‌حضرت شهبانو فرمودند می‌شود در دربار خیلی صرفه‌جویی کرد، مثلاً کاغذها را دورویه نوشت یا شراب که سر ناهار یا شام باز می‌کنند از مهمان بپرسند می‌خورد یا نمی‌خورد مخصوصاً در مهمانی عربها که شراب‌خور نیستند. شاهنشاه زیرچشم نگاهی زیرکانه به من فرمودند و لبخند بسیار پر معنی زدند که من جرئت نکردم حتی جواب بدهم." (از یادداشت‌های عکلم).

اظهارات مدافعانش می‌تواند این باشد که، اول، حتماً حسن نیت داشت و قرار نبود غیر از این باشد. تقریباً تمام برنامه‌های حکومتش در رژیم بعدی ادامه یافت و در مواردی، مانند طول و عرض قوای مسلح و خریدهای نظامی، چندین و چند برابر شد. پس لابد برنامه‌ها بد نبود، آدمها تحمل او را نداشتند چون جایی که نشسته بود به اندازهٔ کافی محکم نبود. از مشروطیت به بعد، مسندی بود منسوخ که فکر برچیدنش از سر بخش بزرگی از آدمهای اهل آرمان بیرون نمی‌رفت.

دوم، خوش شانس بود اما نه تا آن اندازه که عمر را بر اریکهٔ قدرت به آخر برساند. تاریخ این سرزمین در دنیا بی‌همتاست. طی دو قرن و نیم پنج سلسله راسرنگون کرده‌اند. در قرن بیستم چهار پادشاه را پیایی به تبعید بی‌بازگشت فرستاده‌اند. در صد سال پیش از آن، یک پادشاه را ترور کرده‌اند. در صد سال ماقبل، یک پادشاه را کشته‌اند، یکی را کور و مقتول و یکی دیگر را برای خریزه نفله کرده‌اند.^۵ با این رکورد خونالود، حکومت کردن بر سرزمینی مانند ایران جزو مشاغل پرخطر است: مسابقه میان حکومت‌شونده‌ای متملق و کینه‌ورز و چندچهره — چهرهٔ شهرنشین، چهرهٔ دیندار، چهرهٔ ایلیاتی-قبیله‌ای — که مزورانه منتظر برگشتن ورق و تسویه حساب است، و حکومت‌کننده‌ای که برای پرهیز از نابودی محتوم خویش دست به رفتارهایی می‌زند که سقوطش را تسریع می‌کند.

کوشید همانند ورزشکاری نوجوان در شبانه‌روزی سویی رأفت به خرج دهد اما طی سالیان رقبای بالقوهٔ قدرت مطلقهٔ خویش را سرکوبی کرد و حتی حزبهای دست‌ساز اعضای هیئت حاکمه را برچید بی‌آنکه جانشینی باورپذیر در نظر گیرد یا چراغی از بهر تاریکی نگه دارد. غلامحسین صدیقی در پائیز ۵۷ سخت اکراه داشت دعوت شاه را به ملاقاتی مشورتی بپذیرد. هوشنگ انصاری، رئیس شرکت نفت، اوایل آبان ۵۷ وقتی فضای سیاسی خوزستان و روحیهٔ کارگران پالایشگاه آبادان را دید، بی‌کسب اجازه از ولینعمت خویش یا حتی خداحافظی با او، به خارگ و کیش رفت و از همان جافلنگ را بست. گرچه تا دیشب فقط یک عدد چاکر جان‌نثار و مجری منویات ملوکانه بود، می‌دانست اگر در ایران بماند سارق اصلی و متهم ردیف اول معرفی می‌شود و به زندان می‌افتد.

در ماههای پایان عمر از غدر خلائق (که به گفتهٔ مولوی، ”گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا“) می‌نالید. پیش هرکس حوصلهٔ شنیدن داشت شکوه می‌کرد در اردیبهشت ۵۷ وقتی به مشهد رفت مردم در خیابان صف می‌کشیدند و ”جاوید شاه“ می‌گفتند اما اندک‌زمانی پس از بازگشت او به تهران خواستار نابودی‌اش شدند. می‌گفت یقین دارد دستهای مرموزی از خارج در کار بود. نمی‌خواست بپذیرد در نیرنگستان آریایی-اسلامی از دیر باز اوضاع بر همین منوال بوده که خلق‌الله برای تماشای زرق و برق و اسب پراق‌نقره و کادیلاک روباز و استیشن ضدگلوله هجوم می‌برند و به دارندهٔ زور و زر گرنش می‌کنند اما، با تهی شدن کیسه و بروز ضعف، بر او می‌شورند و تسلیم دارندهٔ پاتیل آش پرملاط‌تر می‌شوند حتی اگر در دستش چماق بزرگتری باشد (به گفتهٔ خیام، ”در طبع جهان اگر وفایی بودی/ نوبت به تو خود نیامدی از دگران“). نزد خلقی گداصفت و فاقد عزت نفس، عبور موکب ملوکانه همان اندازه تماشایی است که به دارکشیدن محکومان.

در سخنرانی‌اش در همان سفر در میدان احمدآباد مشهد، وقتی به موضع حکومتش در برابر آپارتاید اشاره کرد، مردم کف زدند و هورا کشیدند. در موضوعی مربوط به کشوری ته قارهٔ آفریقا چه نکتهٔ جالبی هست که جماعت را به ابراز احساسات وادارد؟ فقط می‌شد حدس زد کلمهٔ آپارتاید را آپارتمان شنیده‌اند و بقیهٔ بیانات ملوکانه را باد هوا فرض کرده‌اند. مردم از شاهنشاه نفت فروش خویش انتظار وام مسکن کم‌بهره دارند، نه مداخله در امور جابلقا و جابلسا. وقتی آدم را در مطبوعات خواص پسند و در دانشگاه که جای حرفهای سطح بالاست جدی‌نگیرند، گردو خاک کردن در جمع اهالی طرّبه یعنی ما داریم برای دنیا صحبت می‌کنیم. عادت کرده بود در همه جا حرفهای عظیم بزند و اصرار داشت کارشناس مسائل جهان به نظر برسد (جانشینانش این عادت را تا حد افراط ادامه دادند).

در دنیا می‌دانستند دولت ایران با آفریقای جنوبی که از سوی سازمان ملل به سبب محروم کردن اکثریت سیاهپوست از حق رأی تحریم شده بود روابط اقتصادی دارد. در داخل کشور، جز اقلیتی از اهل نظر، عامهٔ مردم نه به کل آفریقا اهمیتی می‌دهند و نه هیچ‌گاه اعتقاد داشته‌اند سیاه‌زنگی بتواند با موبورفرنگی برابر باشد. در نتیجه، شاهنشاه در خارج از کشورش قلابی‌تر، و در داخل پرت‌از‌مرحله‌تر از آنچه واقعاً بود به نظر می‌رسید. در سالهای آخر، در هر فرصتی برای اوضاع شاخ آفریقا اظهار نگرانی

^۵ و تفاوت چندانی بین ابراز مهر و کین مردمی نامعتدل و نامتعادل نیست. سوگواران آیت‌الله خمینی کفن او را در دیدند، رفتاری که فقط یک بار در تاریخ ثبت شده.

می‌کرد. نفوذ بلوک شوروی در قارهٔ سیاه، بخصوص در موزامبیک و انگولا و نیز اتیوپی، که همراه با سومالی به شاخ آفریقا شهرت داشت، رو به افزایش بود.

”فرمودند از وضع ایتالیا بسیار خیالم ناراحت است... اگر کمونیستها اکثریت را ببرند و بدتر آنکه اگر ببرند و ایتالیا را اداره کنند... ممکن است اروپا به این صرافت بیفتد که کمونیستی چه عیب دارد؟“ بیشتر به مکالمات نمایشهای سیاه‌بازی می‌ماند. با لحنی چنان حکیمانه و دلنگران حرف می‌زد که انگار قدرتهای غربی جملگی مُرده‌اند و لازم است او شخصاً پا پیش بگذارد و به رتق و فتق امور مناطق بی‌صاحب ماندهٔ جهان بپردازد. حتی رفیق گرمابه و گلستانش جرئت نمی‌کرد حرف دل خویش را بر زبان بیاورد: ”در قلبم افسوس می‌خورم برای غفلتهای کوچک دولت که مردم را ناراضی می‌کنند. مثلاً یک روز پیاز نیست، یک روز گوشت نیست، یک روز تخم‌مرغ نیست... واقعاً گاهی همان اندازه که از صمیم قلب به شاه دعا می‌کنم، به دولت پدرسگ نفرین می‌فرستم.“^۶

برنامه داشت در غرب آسیا و شمال آفریقا نقش بازی کند و مقدمتاً در لبنان جای پای درست کرد تا نیروهای اعزامی ایران رفته‌رفته دریای سرخ و سومالی را زیر نظر بگیرند.^۷ دخالت ایران به‌عنوان یکی از چند بازیگر اصلی در موازنهٔ جهانی قدرتهای بزرگ برای ایرانیها فقط آرزو نیست؛ خیلی محکم اعتقاد دارند که در واقع چنین بوده و هست و خواهد بود. اما وقتی او به ویتنام و لبنان ناظر نظامی می‌فرستاد،^۸ گردان رزمی به عُمان اعزام می‌کرد و حرف از لشکرکشی به شمال آفریقا می‌زد، ملت اخم می‌کرد که برای خوشخدمتی به اربابان، خودش را داخل آش می‌کند و این کارها را به نیابت از سوی دیگران انجام می‌دهد، وگرنه ایران کجا، این حرفها کجا. نوسانی دائمی، در شاه و در قاطبهٔ مردمش، بین احساس حقارت و خودبزرگ‌بینی. منتقدانش می‌گفتند برنامهٔ آمریکاست که ایران ژاندارم منطقه شود. اما این تعبیر یا اتهام موجه نبود. خودش در این برنامه پیشقدم شد و نشانه‌ای در دست نیست که دولت آمریکا از او خواسته باشد در امور شاخ آفریقا دخالت کند، یا حتی اظهار نظرهای فراوانش دربارهٔ خطر رشد چپ در آن ناحیه را جدی گرفته باشد.

در هر حال، لشکرکشی به سبک خشایارشا به دریای سرخ و مدیترانه و شمال آفریقا را باید با فرماندهانی انجام داد که در وفاداری شان جای بحث نباشد. اما در کار قشون، شخصیت سرداران به اندازهٔ جنگ‌افزار مهم است. تصور عمومی این بود که چشم دیدن ژنرالهایی خوش‌سیما از قبیل آریانا و جم و مین‌باشیان و خاتمی راندارد زیرا چنین آدمهایی نه تنها در ارتش بلکه در کل جامعه از وجهه برخوردارند و حتی مخالفان دستگاه جدی‌شان می‌گیرند. روزی که محتاج یک تیمسار مقتدر شد، سپهسالارش غلامرضا ازهاری بود که دخالت او در هر کودتایی تضمین شکست آن بود. ارتش پدیده‌ای است اساساً تراژیک. شکست خوردنش به آن اندازه فاجعه نیست که مضحکه‌شدنش، یعنی درست همان نتیجه‌ای که حضور ازهاری در برابر دوربین و پشت میکروفن به دست می‌داد.

ﷲ

به چارلی چاپلین، در سالهای آخر عمر کم‌دین نامدار، نشان اعطا کرد، لابد با این حساب که هم پدر او و هم چارلی معاصرانی تهیدست از کف جامعه بودند. اما در زندگینامهٔ رسمی فیلمساز انگلیسی اشاره‌ای به نشان همایونی دیده نمی‌شود. قوام و دوام خانواده‌ای سلطنتی که در دنیا جدی‌اش بگیرند خیلی بیش از کم‌دین شدن وقت می‌برد. اگر قرار به جایزه دادن باشد، چاپلین باید به شاه ایران جایزه بدهد.^۹

زمانی نوشت ”تماشای فیلمهایی را که در ایران تهیه شده است برای گذراندن وقت و انصراف فکر مغتنم می‌شمارم و مخصوصاً بمشاهده فیلمهای خوب پلیسی علاقه مخصوص دارم و از فیلمهای خنده‌انگیز و همراه با موسیقی نیز بدم نمی‌آید.“^{۱۰}

^۶ از یادداشت‌های عَلم.

^۷ این جای‌یا کمک کرد جان‌شینانش مملکت را به ماجراهایی بکشانند که در زمان نوشته‌شدن این سطرها تبدیل به گردابی هایل شده است.

^۸ ”عرض کردم یهودیها نسبت به روزنامهٔ اطلاعات و همچنین ژورنال دو تهران [نشریهٔ فرانسه‌زبان مؤسسهٔ اطلاعات] که خیلی به آنها فحش می‌دهد گله دارند. فرمودند به‌طور کلی به اطلاعات تذکر بده انعطاف به یک طرف، چه عرب و چه اسرائیل، به نفع سیاست عالیّهٔ کشور ما نیست.“ (از یادداشت‌های عَلم).

^۹ هزیر داریوش که در آن زمان دبیر جشنوارهٔ فیلم تهران بود نشان شاه را برای چاپلین به سویس برد.

^{۱۰} عین املا و انشای کتاب مأموریت برای وطنم، ص ۶۵۷. شاید منظورش از ”فیلمهایی که در ایران تهیه شده“ آنهایی بود که پری غفاری بازی می‌کرد.

اما پس از یک عمر فیلم دیدن ملتفت نشد کار فیلم را باید به فیلمچی سپرد. سال ۵۰ در آفتاب سوزان مهرماه و هجوم مگسهای دامداریها و طویله‌های جلگهٔ مرو دشت و تخت جمشید، جماعتی را به تماشای صحنه‌هایی ابتدایی‌تر از فیلمهای تاریخی درجه ۲ هندی کشاند. سران کشورها و رؤسای دولتها را، همراه بانوانشان، در تیغ آفتاب رو به جنوب نشانند تا ستونهای تخت جمشید پشت سرشان در عکس و فیلم پیدا باشد. در گرمای آزاردهنده، لباس رسمی ابزار شکنجه شده است. خانمها در آفتاب بعد از ظهر صحرا کباب می‌شوند و برخی آقایان کلاههایشان را چند لحظه به سر می‌گذارند تا صورتشان را بپوشاند اما خیس عرق می‌شوند و خیلی زود برمی‌دارند. در صف اول قربانیان، از قیافهٔ هایله سلاسی، امپراتور اتیوپی، و نیکلای پادگورنی، صدر هیئت رئیسهٔ اتحاد جماهیر شوروی، که در چند لایه لباس رسمی وول می‌خورند پیداست با بی‌قراری در انتظار پایان مسخره‌بازی‌اند تا بروند زیر کولر استراحت کنند.

در میان یک مشت تخته‌سه‌لایی و مقوا و تزئینات بنجل در حد صنایع دستی ارزان‌قیمت، تنها عناصر اصیل و واقعی صحنه، اسبهای عربی و مجار و ریش درجه‌داران ارتش بود که از ماهها پیش گذاشته بودند بلند شود. حتی برخی استودیوهای هالیوود برای ساختن فیلمهای تاریخی به ایتالیا می‌روند. همان طور که غذا و سرویس غذاخوری و چادرها و تمام وسایل جشن را از خارج آوردند، بهتر می‌بود تهیهٔ آن صحنه‌ها را هم به استودیوهای چینه چیتای رم بسپارند. شاید هم سپرده باشند اما از لغت‌ولیس‌ها و حق و حساب گرفتن و دادن‌ها آن صحنه‌های ارزان مسخره در آمده باشد. تقلید شاهنشاه از شکوه جهان باستان معادل تقلید اسماعیل کوشان و استودیو میثاقیه بود از فیلمهای ماسیست و هرکول برای سرهم کردن امیراسلان نامدار. خودکفایی از نوع ایرونی‌بازی.

وقتی مجله‌ای آمریکایی نظر داد مدعوبنی که سرشان به تنش‌ها بیرزد، تلویحاً یعنی سران دولتهای غربی، به تخت جمشید نیامده‌اند، سفیر ایران وارد توضیح و انکار شد. گزارشگران غربی می‌نوشتند برای مملکتش رؤیاهای بزرگ در سر دارد اما هر جا توضیح لازم بود اشاره می‌کردند ایران سال ۱۹۲۵ در شمار کشورهای مستقل ثبت شد، پیشینهٔ خانوادهٔ او فقط در حد یک نسل است و پدرش از سربازی به سرداری رسید.

بسیاری از مواردی که به تصور منتقدانش به دستور خارجی رفتار می‌کرد نهایتاً به سود کشور و ملت تمام شد. گذشته از کارخانه و تأسیسات تفریحی و صنعتی بنیاد پهلوی که هم برای جانشینانش ناندانی شد و هم به درد مردم خورد، حتی جنگ‌افزارهایی که خرید سرانجام به کار آمد. بدون آن جنگنده‌های مدرن در نیروی هوایی ایران، عراق میدانهای نفتی خوزستان و خارک را می‌گرفت و دست‌کم مثل چاههای کویت آتش می‌زد.

زیانبارترین کارش اعلامیه‌دادن علیه شخص سید روح‌الله خمینی و تاختن به تبار او بود.^{۱۱} با این کار عملاً برای خودش هم‌اورد تراشید و جانشین تعیین کرد. پس از دو سال نگرانی شدید از اینکه آمریکاییها ممکن است بخواهند مرخصش کنند، وقتی کارتر در سفر به تهران ظاهراً به او اطمینان داد در دفاع از حقوق بشر منظور او نیست، ناگهان شیر شد و نفس‌کش طلبید، ظاهراً با این حساب که مخالفان بیرون بیایند تا حسابشان را برسد. یک سال بعد، در آذر ۵۷، تازه‌گوشی دستش آمد که صحبت‌قایم‌باشک نیست، و اینکه تا چه حد در میان درس‌خوانده‌ها نامحسوب است.

باز، به سبک داریوش هخامنشی، ”چشم‌وگوش شاه“ راه انداخت — یعنی بپا بالای سر بپا و خُفیه‌نویس بالای سر خُفیه‌نویس. امروز کمتر به یاد دارند که دوایر حراست امروزی را — که حاج‌آقای صبح تا شب نشسته است تسبیح می‌اندازد، مردم را می‌پاید و برای خلائق پرونده درست می‌کند — او با الهام از ”چشم و گوش“ نیاکان و با عنوان ”حفاظت“ پایه گذاشت: شعبه‌های علنی سازمان امنیت در همه جا. و در هر یادگان اداره‌ای ایجاد کرد به نام اطلاعات — ساختمانی شدیداً حفاظت‌شده و مجزا و مستقل از اطلاعات و ضداطلاعات خود سربازخانه، که مستقیماً به رأس امور گزارش می‌داد. این طرز کنترل تا امروز ادامه یافته است.

بعدها حتی اختیار امور قضایی و اجرایی به دست بازرسان ویژه افتاد. فلسفهٔ کار این بود که کلیت نظام مورد تأیید ملت است اما بعضی اداره‌جاتی‌های بی‌مقدار کار مردم را راه نمی‌اندازند، یعنی بدون دریافت حق و حساب مثلاً یک امضای ناقابل

^{۱۱} کسانی همچنان اصرار دارند داریوش همایون را نویسندهٔ متن کذایی معرفی کنند گرچه او چندین بار دخالت در آن را انکار کرد. حتی هنگام اعدام پرویز نیکخواه گفتند او نوشته است. به احتمال قریب به یقین، به دستور شخص شاه بود. امیرعباس هویدا، در مقام وزیر دربار، نگارش آن را به دستیارش فرهاد نیکخواه (نه نیکخواه) سپرد و این شخص با استفاده از پرونده‌های ساواک آن را تهیه کرد. آن متن از انشا و سبک و دید همایون بسیار دور بود و بینهایت بعید است او، در هر شرایطی، با حملهٔ مستقیم دربار به یک معمم موافق باشد.

زیر درخواست ارباب رجوع نمی‌گذارند. در تبلیغات رسمی اسم این قبیل مقامها را گذاشته بودند "ناراضی تراش". در دههٔ ۴۰، اعضای سازمان بازرسی شاهنشاهی وارد شهر می‌شدند، سیل شکایات مردم سرازیر می‌شد و آنها، با اختیارات تام، کارمندان عالیرتبهٔ محلی را معزول، منتظر خدمت یا حتی اخراج می‌کردند، دستور پرداخت مطالباتی می‌دادند که شاکیان می‌گفتند به جای رسیدن به دست صاحب حق، به جیب مقامها رفته است، و دستور مقامهای محلی را خیلی راحت دور می‌انداختند. بازرسیها بدون فرصت رسیدگی کافی، دستور پرداخت چنین مطالباتی می‌دادند تا فشار نارضایی اجتماعی کم شود اما نظام اداری فُشَل می‌شد. پیداشدن سر و کلهٔ بازرسان شاهنشاهی به همه می‌فهماند اختیارات اداری و روال عادی امور یعنی کشک.

اواخر دههٔ سی عمر نوشت: "گاهی نیز به بازی با راه آهن و قطار برقی که دو سال پیش از سویس خریده‌ام سرگرم می‌شوم." نمی‌دانیم بازی با قطاری که در آستانهٔ چهل سالگی خریده بود تا چه سنینی سرگرمش می‌کرد. عکسی ظاهراً مربوط به سالهای آخر در مراسم چهارشنبه سوری، او را در حال پریدن از روی آتش نشان می‌دهد — باکت شلوار و کراوات و کفش رسمی که برای دویدن و پریدن مناسب نیست. آدمی که همیشه دوست داشت ورزشکار و مدرن و جوانانه زندگی کند، رفته رفته از نظر اعتماد به نفس کم آورد و نگران بود حتی در وقت جست و خیز و تفریح در خانهٔ خودش اگر لباس راحت به تن داشته باشد ممکن است با کارمند کاخ اشتباه شود، یا خلاق عکسش را ببینند و دیگر از ذات مقدس ملوکانه‌ای که تی شرت و کفش کتانی می‌پوشد حساب نبرند.

علاوه بر قطار اسباب بازی، انقلاب بازی هم جزو سرگرمی‌هایش شد. "مبارزه با فساد اداری" و "انقلاب اداری" را هم به عنوان اصل در منشور بی‌پایان انقلابش گنجانده. حتی حفظ جنگل و مرتع را جزو اصول انقلاب اعلام کرده بود، که نشان می‌داد ملتفت فرق بین حفظ و اصلاح و برهم زدن نیست و، همانند رعایایش، عاشق پوسته و آهننگ و طنین کلمات است. به چند نفر، زیر نظریک کمونیست از مرام برگشته،^{۱۲} دستور داد بر پایهٔ اصول دیالکتیک، مانیفست بنویسند و ثابت کنند ترکیب نظام شاهنشاهی و انقلاب سفید غایتی است ابدی، تا متن حاصل را پایهٔ حزب در حال تأسیس کنند و در مدرسه‌ها درس بدهند. اما دیالکتیک روش تبیین تضادهاست در روند تغییر، یا تبیین جهت تغییر است بر پایهٔ تضادها. چنین روشی فقط می‌تواند ثابت کند نظامهای حکومتی و سیاسی سلطنت و قوانین و اوضاع اجتماعی هم در معرض دگرگونی‌های ناشی از تضادند و ثباتی ازلی وجود ندارد.

دستگاه تبلیغات در بوق می‌دمید منحرفانی اسلام را با مارکسیسم درآمیخته‌اند. در واقع، علی شریعتی چنان حق به جانب فریاد می‌زد که انگار شخصی به نام کارل مارکس آثار او را به اسم خودش چاپ کرده است. و مرتضی مطهری یک صبح بلند شد گفت اسلام مخالف مالکیت فرد بر ابزار تولید است. هر سه تن، که در وقت سخنرانی جدا جدا راه خودشان را می‌رفتند، کمونیستها را خائن می‌دانستند اما هر چه می‌گشتند برای توضیح جهان تکیه گاهی محکم تر از مکتب مارکس نمی‌یافتند. جبههٔ ملی که معتقد بود شعار "موازنهٔ منفی" اکسیر اعظم است و نهضت آزادی که به "اسلام علمی و رحمانی" چسبیده بود نیازی به توضیح جهان به این شیوه نمی‌دیدند.

نخستین کسی بود که در آبان ۵۷ آنچه را تا آن موقع نهضت و اعتراض و جنبش خوانده می‌شد انقلاب نامید. در تبعید، کتاب نالازم دیگری منتشر کرد با عنوان پاسخ به تاریخ، در این باره که وضع خورد و خوراک مردم در زمان حکومت او بهتر شد و بچه‌های بیشتری به مدرسه می‌رفتند. سه کتاب قبلی‌اش را هم کسی جدی نگرفته بود گرچه دو تا را در مدرسه‌ها درس می‌دادند. هرگز متوجه نشد مردم به دلیل فقر ممکن است شورش کنند — و سرکوبی شوند — اما انقلاب وقتی به پامی شود که خلاق از چیزهای خوب چسبیده باشند و حالا بیشتر بخواهند. در مملکتی که مردم قویاً اعتقاد دارند کل صنعت و تمدن خارجه روی سیل نفت آنها می‌چرخد، مشکل بتوان بابت ساختن مدرسه و بیمارستان به سر کسی منت گذاشت.

^{۱۲} عرض کردم باهری و همکارانش بیش از هزار ساعت روی آن کار کرده‌اند و تمام جزئیات دیالکتیک و غیردیالکتیک در آن ملاحظه شده. فرمودند آخر می‌گوید همیشه باید در حال انقلاب بود. عرض کردم این هم فرمایش خود اعلیحضرت همایونی است... خیلی بحث و گفتگو پیش آمد به طوری که احساس کردم شاهنشاه ناراحت می‌شوند. بالاخره فرمودند: مبتکر انقلاب منم و می‌خواهم آنچه در دل من هست پیاده شود نه آنچه در فکر محدود باهری و همکارانش می‌گذرد. عرض کردم اگر بخواهید به جنگ ایسمها بروید لازم‌هاش همین مقدمات و حرفهای «عن» تلکتولهاست! قدری خندیدند. «(از یادداشت‌های علم). پیداست از آنچه اهل مارکسیسم به سفارش او برایش ردیف می‌کنند درست سر در نمی‌آورد و نگران است معنی ناچوری داشته باشد، اما چون این مباحث شبک نزد روشنفکرها خریدار دارد دست بردار نیست.

خودش را عادت داده بود در تعیین محل احداث پالایشگاه و مسیر کشیدن کانال آبرسانی دخالت کند. وقتی سر و صدا بلند شد که عزت نفس خلائق راسرکوبی کرده و آزادی را از مردم گرفته، اذعان کرد قانون اساسی را زیر پا گذاشته است اما در تبعید باز دربارهٔ تعداد پالایشگاهها و طول کابل‌های فشار قوی کتاب نوشت. هزارها برنامهٔ عمرانی ممکن است برای محبوب کردن فرمانروا کفایت نکند، و محبوبیت لزوماً به معنی ثبات سیاسی نیست.

حتی شیخ عرب که مردمش قلباً به او وفادارند و پس از جهش قیمت نفت الگوی شاه شد، اگر قولهایی بدهد و از عهده بر نیاید به دردمر می‌افتد. کلاً قیاس ایران با جوامع عرب، به دلیل جمعیت کم آنها و یکدستی نژادی و پیوند عاطفی و قومی متقابلی که میان حکومت‌کننده و حکومت‌شونده وجود دارد، نابجاست. نزد کشورهای کوچک‌تر عرب، به طور سنتی و تاکنون، حکمران سیمایی همانند بزرگ‌خاندان دارد. نزد ایرانی، هیئت حاکمه یعنی یک مشت سارق مسلح که در کاخ زندگی می‌کنند. اگر عایدات نفت ایران برای یک‌دهم جمعیت آن سالها در مساحتی به اندازهٔ کرج خرج می‌شد، هر حکومتی می‌توانست از بابت ثبات سیاسی خیالش راحت باشد.

حکمت عامیانه می‌گوید حساب خانه با حساب بازار فرق می‌کند. حساب می‌کرد با جهش نفت از بشکه‌ای دو و نیم به دوازده دلار، به اصطلاح سربازهای وظیفه، مملکت کویت شده و کافی است از خارج سفارش بدهی. حسابش سریعاً غلط از آب در آمد. با جهش قیمت نفت، اقتصاد غرب را کد شد. از یک سو، قیمت‌های جهانی بالا پرید و به اندازهٔ ۱۹۷۴ نفت نخریدند. از سوی دیگر، بریزوپباش در داخل (فکرکردن با شاهنشاه، پول خرج کردن با دولت، اطاعت از مردم) تورم و هزینه‌ها را بالا برده بود بی‌اینکه خلائق دهن سوخته احساس کنند واقعاً آش خورده‌اند. روشنفکران سالها گفته بودند این شخص نوکر امپریالیسم است. وقتی تورم شدید و قطع مکرر برق، در تاریکی سحرگاه زمستان مدرسه رفتن بچه‌ها طبق "ساعت جدید" که به نظر خلائق اهانتی ظالمانه می‌رسید، و مشکلات دیگر دست به دست هم داد، جماعت نتیجه گرفتند پس پولهایی را که می‌گفت در راه است باید بالا کشیده باشد.

در شن روان جامعه‌ای مانند ایران دستکاری در بافت طبقات سنتی جامعه، به بیان اهل ساخت و ساز، مانند ریختن خاک دستی است: شاید صد سال بعد به درد شالوده‌نایی پایدار بخورد اما در حال حاضر لغزنده است و تو را در کام خواهد کشید. ناصرالدین شاه کاملاً توجه داشت نخستین قربانی دست‌زدن به ساخت سنتی جامعه، شخص او و دودمانش خواهد بود.^{۱۳} این حرف شاید در مواردی تا حدی درست باشد که انقلاب فرزندان را می‌خورد. در هر حال، این حرف حتماً درست‌تر است که فرزندان از ادامهٔ حضور بیش از حد طولانی والدین سابقاً عزیز خوششان نمی‌آید. شهریور ۲۰ در جادهٔ تهران تا اصفهان و بندرعباس کمتر سری از دری بیرون آمد بپرسد در رولزرویس سلطنتی برگ چغندر نشسته است یا اعلیحضرت رضاشاه پهلوی — تا چه رسد که دل بسوزاند. کسی که مایهٔ ترس باشد اسباب نفرت خواهد شد. از نخستین خواستهای درس خوانده‌های مدرسه‌های جدید، آزادی مخالفت با کسی بود که همان مدرسه‌ها را ایجاد کرد.

نزد لطفعلی صورتگر زبان انگلیسی می‌خواند و در دههٔ ۲۰ با ادبا معاشرت می‌کرد. مصاحبت قاسم غنی (که در ازدواج با فوزیه و طلاق گرفتن او دخالت داشت) و فروزانفر (رئیس کتابخانه‌های کاخ)، و بعدها شجاع‌الدین شفا، حتماً فایده کرد اما نه به اندازهٔ کافی. در مصاحبهٔ مطبوعاتی‌اش با جراید داخلی در اردیبهشت ۵۷ باز منبر رفت و، از جمله، گفت غریبه‌ها نفت را "بی‌مباهات" مصرف می‌کنند — منظورش بی‌محابا بود. سالها پیش از آن، مخالفان ایرانی‌اش در خارج را متهم کرد "پشت تلفن می‌روند" و حرفهای بی‌پایه می‌زنند — منظورش احتمالاً تریون بود.

علم یک روز بالاخره به او گفت مخدّر به کسر و نه فتح دال است (شاه شاید خیال می‌کرد این هم چیزی است در مایه‌های علیامخدره)، و مقنعه درست است، نه مُقنَع، و دورخیز می‌کند در نوبتی دیگر تذکر بدهد صخره را به فتح خ تلفظ نکند. به نظر نمی‌رسد مجال چنین کاری دست داده باشد. در هر حال، باگر دبادی که از راه می‌رسید، کار از اعراب و تلفظ گذشته بود.

صرف نظر از حرفهایش، صدای گرم دلنشینش بیشتر به درد مردی رمانتیک می‌خورد تا کسی که اصرار داشته باشد دیگران از او بترسند.

^{۱۳} هیئت حاکمهٔ جمهوری اسلامی هم کاملاً توجه دارد تغییر جامعه همراه با جریان جهانی — اسمش را ترقی بگذارند یا پیشرفت یا توسعه یا هرچه — فقط به معنی عمیق تر شدن شکاف میان حکومت‌کننده و حکومت‌شونده است: "ما این علم و دانش غرب را نمی‌خواهیم؛" "ما دانشگاهی را که شعارش این باشد که ایران متمدن و آزاد داشته باشیم و رو به تمدن بزرگ برویم نمی‌خواهیم." آیت‌الله خمینی، آبان ۵۸ و خرداد ۶۰.

۶

وقتی در پاناما پناهنده بود شبی او را به تنهایی و ظاهراً برای ملاقاتی محرمانه با سفیر آمریکا به پاناماسیتی بردند. به روایت هامیلتن جردن، دستیار جیمی کارتر، آدمهای ژنرال عمر توریخوس، فرماندار نظامی پاناما، برایش بزمی شبانه ترتیب داده بودند. به آدمی که علم هشدار می‌داد هر روز "گردش" عصرانه رفتنش زیاد است، عُسرت و خشکسالیِ او آخر زندگی باید سخت گذشته باشد.

اظهار علاقهٔ مفرطش به زنان زیبا احترامی همسنگ از آن سو به همراه نداشت. از احساس زوجه‌های صیغه‌ای اش نسبت به او، اگر علاوه بر دریافت وجه احساسی هم داشتند، اطلاع چندانی در دست نیست^{۱۴} اما هر سه همسرش نسبت به او سر بودند. زن خوب فرمانبر پارسای مورد علاقه‌اش که بیش از همه و تا پایان عمر دوست داشت ثریا اسفندیاری بود. همسر اولش او را جدی نمی‌گرفت و همسر سومش زیر بار این تحمیل نمی‌رفت که خود را برای راضی‌کردنش کم‌اطلاع‌تر از او نشان دهد. وقتی علم در دههٔ ۴۰ پیشنهاد می‌کند چم‌وخم سیاست به ملکه آموخته شود، به شاه احساس پیران و یسه و مترنخ و بیسمارک بودن دست می‌دهد: "فرمودند فایده ندارد. اولاً ایشان زن هستند و بعد هم خیلی ساده هستند." مانند بسیاری مردان ایرانی، در برابر همسرش سرسخت و در برابر مادر و خواهرانش نرم بود. خواهر همزادش اشرف شخصیتی است کمتر شناخته‌شده و در عین حال مشهورتر از کفر ابلیس.

در سفری به آمریکا در نیویورک با گریس کلی آشنا شد و طی چند دیدار، جواهراتی نفیس به او هدیه داد اما پیشنهاد ازدواجش رد شد.^{۱۵} هنرپیشهٔ زیبا و سرشناس آمریکایی چند سال بعد که با پرنس موناکو ازدواج کرد ولایت دوک‌نشین همسر، گرچه نگین اروپاست، به نظرش روستای دلگیری رسید. بعید بود در میان مازندرانی‌های ساکن زعفرانیه احساس خوشبختی کند.

وقتی در ضیافتی در هالیوود پس از رقص بالورن با کال در تحسین او گفت الحق رقص مادرزاد است، هنرپیشهٔ آمریکایی و همسر همفردی بوگارت تفقد بانوانزانه را با متلکی به نشیمنگاه همایونی پاسخ داد.^{۱۶} باید از متلک جانانهٔ آکتریس خمارچشم کیف کرده باشد، اما او را در بسیاری حالات می‌توان تصور کرد جز در حال شوخی و خنده به زبان فارسی (گرچه ثریا می‌نویسد در آن سالها در مهمانیهای خودمانی خیلی سروصدار می‌انداخت). در موقعیتهای رسمی حتی از مطایبهٔ ملایم پرهیز می‌کرد و دوست داشت زیردستانش را با عتاب تحقیر کند. شاید چون از اعتماد به نفس کافی برخوردار نبود در مقام فرمانروای مردمی معمولاً غیرجدی می‌کوشید کاملاً جدی باشد. و از بسیار جدی بودن تا به طور مزمن کسالت‌آور به نظر رسیدن فاصله‌ای نیست. از نوشتهٔ سالیوان پیداست شاه با خارجیاها راحت و بی‌تکلف بود اما در برابر رعایایش و دوربینها شق و رق می‌شد و ژست می‌گرفت.

ابوالقاسم انجوی شیرازی در سال ۳۰ وقتی عکس او در ضیافتی در خارج (احتمالاً در همان دیدار از هالیوود) را در مجلهٔ آتشیار چاپ کرد شاید نخستین کسی بود که پس از شهریور ۲۰ برای موضوعی مطبوعاتی مربوط به مقام سلطنت به زندان افتاد. انجوی و خوانندگانش می‌دانستند خانمهای غربی در شب‌نشینی چگونه لباس می‌پوشند و راه یافتن به چنان محافلی امتیازی است بزرگ. اما انتشار آن عکس در جامعه‌ای مملو از بددلی و دورویی، شاه را در موقعیتی ناجور قرار می‌داد: باید چاپ عکسی بایک خانم خوشگل را که در خارجه برایش بهترین تبلیغ و اسباب افتخار است در مطبوعات داخلی ممنوع کند تا رعایا بدانند کلاهش پشم دارد و شهر هرت نیست. در اوضاعی که فدائیان اسلام دنبال مهدورالدم می‌گشتند، آیت‌الله بروجردی معتقد بود ظلم بهتر از فتنه است و شاه، هرچند سگ‌باز و شرابخوار و فاجر، بهتر از کسانی است که حضرت عباس

^{۱۴} کتابی دربارهٔ یکی از روابط او پس از رفتن فوزیه، به روایت مُتعه‌ای ایرانی که در دههٔ ۴۰ هنرپیشه شد، اگر اجازهٔ تجدید چاپ می‌یافت رکورد فروش تمام دورانها را می‌شکست. و در ماجرای ایران‌گیت در دههٔ ۱۹۸۰ فاش شد ثروتمندی سعودی زانی را که از مراکز تهیه و توزیع بانو برای شاه ارسال می‌شدند به قصر خویش در اسپانیا می‌برد و به آنها یاد می‌داد شاه را در خلوت به حرف زدن دربارهٔ برنامه‌های نظامی اش در خلیج فارس وادارند.

^{۱۵} زمان دیدارهای گریس کلی (متولد ۱۹۲۹) و محمدرضا پهلوی (متولد ۱۹۱۹) اواخر ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) در فاصلهٔ طلاق اول و ازدواج دوم شاه بود. این تاریخ را پس از طلاق دوم و پیش از ازدواج سوم شاه در دههٔ ۱۹۵۰ هم ذکر کرده‌اند. اما تابستان ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) که شاه مجرد بار دیگر به آمریکا رفت گریس کلی دو سال بود ازدواج کرده و به موناکو رفته بود.

^{۱۶} "You bet your royal ass, Shah." (خاطرات دیوید نیون، ترجمهٔ هرمز همایون‌پور، انتشارات فرزانه روز).

را جدی نمی‌گیرند. فدائیان اسلام منتظر مرگ مرجع پر قدرت بودند تا بتازند و چاپ چنان عکسی حاصلی جز تضعیف موضع آیت‌الله مداراجو نداشت.



با بالا رفتن سن و از سرگذراندن کشمکشها و بحرانها، به مرور روحیات دانش‌آموز شبانه‌روزی سویس را کنار گذاشت و یاد گرفت طرز فکر مردم و طبقهٔ هیئت حاکمهٔ مملکتش این است که در دروغ‌گفتن پیشدستی کن و بگش تا زنده بمانی. هنوز روشن نیست آیا تیراندازی عضو فدائیان اسلام^{۱۷} به خودش در دانشگاه تهران را واقعاً زیر سر رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش، می‌دانست و به همین سبب موافق از میان برداشتنش بود یا نه. در هر حال، همچنان که پدرش از زیراب کردن سر تیمورتاش زیان دید زیرا چند سال بعد در وقت عزیمت به آدمی مثل او احتیاج داشت، رزم‌آرا هم اگر زنده مانده بود به درد محمدرضا شاه می‌خورد — البته برای مدتی، چون خوش تیپ و ژنرال بود و نهایتاً باید حذف می‌شد. بقایای قاجاریه و آدمهایی مانند قوام و مصدق هم عملاً شاه جوانبخت را به این نتیجه رساندند که در جایی مانند ایران سیاست یعنی تنازع بقا. پسر درس خواندهٔ سویس طی سی و هفت سال هم ایران را قدری شبیه خارجه کرد و هم خودش شبیه ایرانیها شد.

نه دیو بود و نه فرشته. پادشاهی بود مانند اکثر فرمانروایان سنتی: انسانی متوسط با سیطره‌ای در حال افزایش بر دستگاه دیوانی، و تسلطی در حال کاهش بر مسائلی هر دم پیچیده‌تر. هر چه مسائل بزرگتر می‌شد خیال می‌کرد خودش هم قد کشیده است — مثل پسری که وقتی لوبیای سحرآمیز سبز شد، ساقهٔ آن را گرفت و تا آسمان رفت. وزیرانش بعدها گفتند سیاستهایی را که بر شالودهٔ مملکت اثر می‌گذاشت نخستین بار وقتی از زبان او می‌شنیدند که پشت می‌کرفن رفته بود، و علم می‌نویسد از خبر تشکیل حزب رستاخیز جا خورد. اصرار داشت مدام برگ رو کند تا کسی نتواند دستش را بخواند و بعداً ادعا کند این فکر یا آن کار پیشنهاد او بوده است. وقتی مجله‌ای آمریکایی از چند مقام اقتصادی و اداری و نظامی ایران به عنوان "قدرتهای پشت تاج و تخت" نام برد، برآشفته و دستور ارسال تکذیب‌نامه داد. دمیدن در بوقهای داخلی، که غریبها ایران و روح ایرانی را درک نمی‌کنند، جزو حرفهای مبتذل رایج بوده است. اما یک نتیجهٔ ارسال چنان تکذیب‌نامه‌ای نشان دادن درجهٔ حساسیت فرمانروای شرقی نسبت به ضعف خویش است، و گرنه داشتن مشاوران خردمند و وفادار موهبت به حساب می‌آید.

نتیجهٔ دیگر این بود که آدمهای مؤثر هیئت حاکمه احساس سهیم بودن در مالکیت مملکت را از دست می‌دادند و این گونه استنباط می‌کردند که شاه همان فرمانروای قرن نوزدهمی است و همچنان مالک همه چیز، مالکی که حتی تحمل ندارد از چاکرانش به عنوان افراد لایق و مؤثر اسم ببرند. به سبب همین روحیهٔ قرن نوزدهمی بود که وقتی در تنگنا گیر افتاد، از "قدرتهای پشت تاج و تخت" هرکس توانست سریع و بی‌صدا جان و مالش را از گرداب بلا به در بُرد و از خارج به تماشا نشست.

و با همین روحیهٔ نمایش و منم‌زدن، دوست داشت وقتی وارد فرودگاه شهری دیگر می‌شود خلائق ببینند شخصاً پشت فرمان است. علم در کرمانشاه از او پرسید چرا وقتی به زمین می‌نشستند هواپیما تکان شدیدی خورد، و شاه گفت سیم خاردار اطراف فرودگاه را ندید و چرخ هواپیما به آن گرفت. علم خدا را شکر می‌کند که خطر رفع شد، اما انگار می‌گوید: آخر عمری گرفتار چه آدمی شده‌ایم.

آدمی که خوب می‌داند هیچ جای دنیا خلبان آماتور فاقد قوهٔ بینایی بیست‌بیستم به خودش اجازه نمی‌دهد، و مطلقاً به او اجازه نمی‌دهند، سکان جت چهارموتوره به دست بگیرد، چرا خیال می‌کند در ایران به منظور نمایش و ژست می‌توان خلبانهای حرفه‌ای را کنار زد؟ فقط تا رعایا ملتفت باشند ارباب چقدر همه‌فن‌حریف است؟ طرز نشان دادن هواپیما در

^{۱۷} در جیب ناصر فخرآرایی کارت خبرنگاری روزنامهٔ پرچم اسلام پیدا شد که ناشر آن یکی از نزدیکان ابوالقاسم کاشانی بود. فرد اخیر را به لبنان تبعید کردند اما چند سال بعد برگرداندند و رئیس اسمی مجلس کردند (هیچ‌گاه در جلسات علنی حضور نیافت). پس لابد در سوء قصد دست نداشت. بعدها ادعا شد ضارب مامور نورالدین کیانوری بود اما نشانه‌ای در دست نیست که شوری در تمام آن هفتاد سال خواسته باشد کسی را در ایران ترور کند. و اگر شاه را می‌کشتند بیشتر احتمال داشت حزب توده به قدرت برسد یا اعضایش را وسط خیابانهای ایران تکه تکه کنند؟ عجیب‌ترین و غیر قابل فهم‌ترین نکتهٔ ۱۵ بهمن دانشگاه این بود که تیمسارهای همراه شاه به جای اینکه دستور بدهند ضارب را بگیرند و بازجویی کنند، اسلحهٔ کمری کشیدند و او را درجا کشتند. حماقت ژنرالها چنان عظیم بود که شاه حق داشت احساس کند کسانی نزدیک به او رد پای توطئه را پاک کردند. دخالت فدائیان اسلام که در آن سالها در زمینهٔ ترور بسیار فعال بودند می‌تواند محتمل‌ترین فرض باشد.

کرمانشاه از پیش درآمدهای فرود یا در واقع سقوط نهایی اش بود.^{۱۸} زمانی که فهمید بیماری بدخیمی دارد کاملاً باور کرده بود ایران یعنی خود او، و آیندهٔ ایران یعنی خطی مستقیم و طلایی که شخصاً از تهران تا ابدیت رسم کرده است. برخلاف نظر تقریباً تمام مشاورانش که عقیده داشتند اقتصاد مختصر یک کشور توسعه نیافته زیر بهمن عظیم این همه پول بی حساب و کتاب خیلی زود به روغن سوزی خواهد افتاد، تصمیم گرفت رشد معقول دههٔ ۴۰ را رها کند، برنامهٔ دهها سال آینده را در مدتی بسیار کوتاه با تزریق اسکناسهای بادآورده به انجام برساند و در سالهایی که از زندگیش باقی مانده است ایران را در صدر ممالک عالم بنشانند.

خود را تا حد مسئول خوشبخت کردن تک تک مردم بالا برد در حالی که روشنفکران او را عامل بدبختی ملت می دانستند. در آن چرخش سرگیجه آور چرخ و فلک که انسان جهتها را گم می کند، تشخیص حق از امتیاز دشوار شده بود، هیچ توافقی نمی توانست به اندازهٔ کافی خوب باشد، و نمی شد به چیزی کمتر از خرد کردن شخص او و انهدام کامل دستگاهش رضایت داد. در سرازیری مرگ، با زمان مسابقه گذاشت. بازی تبدیل به دو امدادی او و مخالفانش شد، در همان حال که او کمتر یار و یآوری داشت که نگران بدقلقی و دبه درآوردن بعدی شاه نباشد و علم، ستون خیمهٔ دربار، درست در آستانهٔ دور نهایی فروریخت. اما رود خروشان جوانانی که دیگر از تانک و زرهپوش نمی ترسیدند پایان نداشت. مبارزان سیاسی از سال ۳۲ مدام تکرار کرده بودند فقط اگر از تانک و زرهپوش نترسیم کار تمام است.



وقتی از دست غرب می نالید دقیقاً از چه چیزی شاکی بود؟ بنیاد پهلوی اش کازینو هم داشت. و اواخر دههٔ ۴۰ وقتی برای تعطیلات زمستانی به سویس رفت و چهل شبانه روز در ویلایش لنگر انداخت، علم در یادداشت هایش با نگرانی نوشت این شب عیدی و با این خزانهٔ خالی کاش شاهنشاه سفر را کوتاه می کرد. پسر بزرگش را برای تحصیل به آمریکا فرستاد و هنری کیسینجر را برای تعلیم قواعد پولیتیک فرنگی به او استخدام کرد (همان طور که فیلیپ، پادشاه مقدونیه، به ارسطو گفت پسرش اسکندر را تعلیم بدهد). حسن غرب را در همه چیز آن، و عیب غرب را فقط در فکر دموکراسی و تکیه بر آرای عمومی اش می دید.

اگر به حرفهای خودش اعتقاد داشت باید در همین صاحبقرانیه اشخاصی از قبیل سیدجلال تهرانی و احمد فردید را به عنوان معلم سرخانه و لיעهد (که گویا کورش صدایش می کردند) استخدام کند. توقع داشت دانشگاهیان ایران همان اندازه جدی اش بگیرند که مردم سنگاپور حاکمانشان و عربها شیخهایشان را تحویل می گیرند، و ناکامی خودش در جدی گرفته شدن راز چشم القائنات دموکراسی غرب می دید،^{۱۹} و گرنه کازینو و پیست اسکی و دانشگاه هاروارد عیبی ندارد. پامنبری های دستگاه می گفتند غرب دو جنبه دارد: جنبهٔ خوب، یعنی صنعت و علم و غیره؛ و جنبهٔ بد، یعنی رعیت پرور شود و بخواهد به میل خودش رأی بدهد. و می گفتند شرق — یعنی ایران — شاهنشاه و ”دموکراسی طبیعی“ خودش را دارد و احتیاجی به آن حرفها نیست. بحرطویل ها در باب دو جنبهٔ بورژوازی و ابراز تهوع نسبت به دموکراسی به عنوان کالای بنجل غرب، به جانشینان ارث رسید. در مطبوعات غربی می نوشتند در کمتر کشوری تا این اندازه شخص حکمران را در رأس زندگی روزانه می گذارند و مردم را شستشوی مغزی می دهند. از جمله، سینماها را مثال می زدند که پیش از شروع فیلم، تماشاگران باید در برابر سرود شاهنشاهی همراه با تصاویر شاه به پا خیزند. اوایل دههٔ ۵۰ سرود شاهنشاهی از سینماها حذف شد اما فیلمهایی خبری نشان می دادند معمولاً از مصاحبهٔ تلویزیونهای غربی با شاه، یعنی وعظ به زبان انگلیسی برای اهالی خارجه. فرنگی سؤال می کند و شاهنشاه

^{۱۸} ارتشبد خاتمی — یا خاتم، فرمانده نیروی هوایی ایران و همسر دوم فاطمه پهلوی؛ سال ۵۴ هنگام پرواز با کایت کشته شد — ”تتها فردی بود که می توانست به او بگوید: اعلیحضرت چنانچه میل داشته باشند هواپیمای جت هدایت کنند، لازم است دست کم هفته ای یا پانزده روزی یک بار این کار را انجام دهند، نه پس از چندین ماه و بدون تمرین.“ (The Shah, Margaret Laing, 1977, p. 191)

^{۱۹} نوشته اند ۲۶ دی ۵۷ خودش بوئینگ ۷۰۷ سلطنتی را از تهران تا قاهره هدایت کرد. اگر شایعه است، جا دارد نزدیکانش تکذیب کنند که با حال روحی خراب و تحت تاثیر داروهای قوی طرف کابین خلبان رفته باشد.

^{۱۹} فرمودند: این عیب ما شرقیهاست و منحصر به ایران نیست. حالا پدرسگ فرنگی به ما می گوید چرا دموکراسی ندارید. همین الان اگر من کنار بروم و بگویم خودتان یک رئیس جمهور انتخاب کنید سی و پنج میلیون نفر سی و پنج میلیون رأی مختلف خواهند داد. یعنی هرکس خود را رئیس جمهور خواهد دانست و به خود رأی خواهد داد. (از یادداشت های علم).

ایران مثل بلبل رهنمود می‌دهند و معلوم می‌شود خارجه هم نیازمند فکر رهبر خردمند ملت ایران است. معنی و فایدهٔ آن رهنمودها و برداشت احتمالی مخاطبان مطرح نبود. نزد ملتی مغرور اما تحقیر شده، ژست بی‌اعتنایی و از بالا حرف زدن با خارجه است که اهمیت دارد. در سیاست ایرانی پسند، در جعفرآباد باید خطاب به اهالی لندن حرف زد و در لندن خطاب به اهالی جعفرآباد، تا هموطنان نتیجه بگیرند که طرف خیلی قدر است و اهل زیر بار رفتن نیست.

روشنفکران ناراضی آن روزگار اعتقاد داشتند هیئت حاکمهٔ ایران کمپرادور است و برای سرمایه‌داری جهانی کار می‌کند. اواخر کار، ناظرانی غربی نظر می‌دادند با ادغام کشور در بازار جهانی و اصرار در تجدد به سبک غربی، ملت را با نظام حاکم بیگانه کرده است. امروز نسل بعدی همان ناراضیان می‌گوید این کشور باید در اقتصاد جهانی جایی برای خود بیابد، از اعتیاد به سنت دست بردارد، مدرن شود و با فرهنگ جهانی همگامی کند.

سرسختی مخالفان ایرانی درس خوانده در غرب با او بی‌مانند بود. از کشورهای آمریکای لاتین، شرق آسیا و آفریقا هم دانشجویانی مخالف رژیم کشورهاشان در غرب زندگی می‌کردند اما دانشجویان ایرانی، حتی در پی از هم پاشیدن کنفدراسیون در نیمهٔ دههٔ ۱۹۷۰، شاید قدیمی‌ترین و بانفوذترین گروه سیاسی معارض در خارج بودند. در فرانسه و آلمان و کشورهای دیگر اروپا دانشجویهایی تا میانسالی سرگرم مخالفت با شاه به‌عنوان نوعی حرفه-مشغولیات بودند.

در چند سال آخر، حکومتش مخالفی سنگین‌وزن در سطح دولتها نداشت و جامعهٔ بین‌المللی پذیرفته بود که این بهترین شرایط ممکن برای کشوری در حد ایران است. اما تعریف روشنفکری در ایران یعنی اشتیاق به نابودی وضع موجود و برانداختن نظام مستقر. امروز که رفاقت جمهوری اسلامی با کشورهای کوچک آفریقا در ایران موضوع لطیفه شده است شاید این حرف هم مضحک به نظر برسد اما در آن زمان کاملاً جدی بود: در آلبانی که آسیایی‌ترین منطقهٔ اروپاست شخصی حکومت می‌کرد به نام انور خوجه که برای خودش قلعه‌ای اربابی درست کرده بود و گویا با شاه ایران هم موافق نبود. در چشم برخی فعالان سیاسی ایران در خارج، سگ انور خوجه می‌ارزید به "تجدیدنظرطلبان" کرملین که شاه را تحویل می‌گرفتند. با وجود آن همه نفرت تاریخی از سلطهٔ فرهنگ عرب، کمتر کسی به این فکر می‌افتاد "از خلیج عربی تا اقیانوس اطلس" (شعار، به گفتهٔ رادیو ایران، "ناصر قبطی") در عمل یعنی چه. همین قدر که حکومت ضدآمریکایی مصر به شاه بد می‌گفت برای ایجاد تصویری مثبت از جمال عبدالناصر نزد مخالفان وضع موجود در ایران کفایت می‌کرد (دل‌بستن به ناصر سرانجام به رفاقت با حماس انجامید).

۹.

نامحتمل است این کشور در سال ۱۴۰۶ توانسته باشد به موقعیت سال ۱۳۵۶ برسد. در مقایسهٔ صدوسی سال قاجار به‌عنوان حکومت طبقهٔ فتودال، و سه دههٔ نظام اسلامی به‌عنوان حکومت فرزندان رعایای همان فتودالها، اواخر پنجاه‌واندی سال تکنوکراتهای پهلوی، از نظر موقعیت کشور در جهان، بهترین بود و روابطی بین‌المللی که تبعهٔ ایران بتواند در بیشتر کشورهای اروپای غربی بی‌نیاز از ویزا سفر کند نه پیشتر برقرار شده بود و نه چشم‌انداز آن در آینده دیده می‌شود.

کسانی از سر حسرت به قفامی‌نگرند و می‌گویند آن سیستم اصلاح‌پذیر و آن واقعه اجتناب‌پذیر می‌بود اگر همه عاقلانه رفتار می‌کردند. اما جز قانون اساسی مشروطه و هر چیزی که کمپلت از خارجه اقتباس شد، موارد عقل تاریخی و رفتار قابل احترام ایرانی چندان زیاد نیست. از وقایع ۳۲ به‌عنوان ستیز دیکتاتور علیه دموکراسی یاد می‌کنند. اما در مطبوعات دههٔ ۲۰ به‌روشنی پیداست افکار عمومی کاملاً رضایت داشت، پس از دفع یک شاه مهیب، شاه جوان و متجدد به ترویج ورزش پیردازد و اگر مهاجم و پرورست در برابر زنان زیبا چنین باشد. جوایس فرنگی مکرر نوشته‌اند خجالتی است و از دخالت در سیاست اکراه دارد. کسی که بیش از همه اصرار داشت او را به عرصهٔ سیاست بکشاند مصدق بود که انگار می‌خواست انتقام کنار زده شدن ایل قاجار را از عقبهٔ رضاخان بگیرد و موضوعی پایان یافته را دوباره مسئلهٔ مملکت کرد.

تردید نکنیم: اگر امروز در قدرت می‌بود و اگر رژیم سلطنتی منقرض نشده بود، سپهر اینترنت پر بود از مخالفت با او و خاندان و هیئت حاکمه‌اش، و سرنگونی نظام شاهنشاهی هدف شمارهٔ یک ناراضیان ایران به شمار می‌رفت. محال بود دم‌دستگاه او بتواند تا ابد در برابر ارادهٔ روشنفکرانی که کمر به نابودی‌اش بسته بودند تاب بیاورد.

در هفت‌هشت سال آخر حکومتش تقریباً از هر کاری که می‌کرد نتیجهٔ عکس می‌گرفت. بخشی فزاینده از افکار عمومی

تمام مزایا را به پول نفت، و تمام معایب را به شخص او نسبت می‌داد. و بخشی مؤثر از روشنفکران فقط می‌خواست او نباشد. آن زمان کسی در فال قهوه هم نمی‌دید نیمروزی آفتابی سوار هواپیما شود و برود، اما از سالها پیش، ایمان به نبودنش نزد درس‌خوانده‌های شهری تبدیل به پیش‌شرط روشنفکری شده بود. ائتلاف کوچک اما بسیار خشن بازار-حوزه مزید بر علت بود، نه علت اصلی.

بخشی بزرگ از درس‌خوانده‌های متجدد به وضع موجود "نه" گفته بودند یا در همان روزهای سرنوشت‌ساز نه گفتند. حقوقدانها نه گفتند؛ نویسنده‌ها نه گفتند؛ روزنامه‌نگارها نه گفتند؛ پزشکها، از جمله در قطعنامهٔ آملی تئاتر بیمارستان هزارتختخواهی تهران که در دنیا صدا کرد، نه گفتند؛ خلبانهای هواپیمایی ملی با اعتصابشان نه گفتند؛ معلمها نه گفتند؛ مهندسه‌ها نه گفتند. حتی کارگران صنعتی — مهمتر از همه، در صنعت نفت — که می‌دانستند، یا دست‌کم احساس می‌کردند امتیازهایی که حکومت به آنها اعطا کرده بیش از استحقاق واقعی‌شان است ناچار با جنبش اعتراضی همراه شدند و نه گفتند. می‌توان دلایل امتناع و ریشه‌های نفی را به ۲۸ مرداد، به سوم اسفند، به مدرنیته، به مدرنیزاسیون، به رساله‌های فقهی، به قرن نوزدهم، به عصر صفویه و حتی به روزگار باستان رساند. این هم که آیا بیش از ۵۱ درصد نه گفتند یا کمتر از ۴۹ درصد، می‌تواند موضوع تحقیق باشد. افرادی هم شاید واقعاً همچنان که ادعا می‌کنند، نه نگفته باشند. در هر حال، در آن اوضاع و احوال، شمار شهریه‌ای درس‌خوانده‌ای که با صدای غرّا نه گفتند برای چپه کردن سیستمی که ارادهٔ حکومت کردن و احساس حقانیت را از کف داده بود کفایت می‌کرد. بعداً نه تنها مقامهای پیشین بلکه حتی بسیاری نظامیان بلندپایه، گرچه حقانیت نظام سابق را از اساس رد نمی‌کردند، اذعان داشتند مملکت بسیار بد اداره می‌شد و مردم حق داشتند اعتراض کنند.

برخی مدافعان خیال‌باف رژیم سابق خاطره‌سازی می‌کنند و می‌گویند اگر بیشتر کشته بود در قدرت می‌ماند. اینان ترجیح می‌دهند فراموش کنند در آذر سرنوشت‌ساز، افسران لشکر گارد را در غذاخوری پادگان لویزان به مسلسل بستند. اینکه روشنفکران و بخصوص دانشجویان مخالف شاه پس از سقوط او از نخستین قربانیان بودند تغییری در واقعیت تاریخی نمی‌دهد که آنها راه را برای فاتحان نهایی باز کردند. بدون حمایت نویسندگان، حقوقدانان، مدافعان حقوق بشر، دیگر معارضان و بخصوص جهت‌گیری دانشگاه، تکرار سرکوبی پانزده خرداد در گلوبندک دشوار نبود.

تظاهرات و بیانیه‌های طبقهٔ متوسط درس‌خواندهٔ ایران، و کمرختی و منگی شاه که منتظر بود یکی به او بگوید کی برود تا بتواند وانمود کند پس باید برود، در دنیا منعکس شد و آن‌گاه بود که سران قدرتهای بزرگ غرب در دیداری در جزیرهٔ گوادلوپ رأی به رهاکردن او دادند. شوروی و چین هم به اندازهٔ غریبه‌ها متحیر بودند. مسکو در همراهی با رژیم جدید شتاب نکرد و حکومت پکن در ایران تا مدتها برای سفر تابستان ۵۷ هواکوفنگ، بلندپایه‌ترین مقام چین، به تهران لعن می‌شد.

کسانی می‌گویند گوادلوپ توطئه بود و شاه اگر بیشتر می‌کُشت اعتراض فروکش می‌کرد (جزیرهٔ گوادلوپ معادل جغرافیایی حجیم مرد تاریخ ایران، شعبان جعفری، است که بدون او نمی‌توان واقعهٔ مهم را توضیح داد). وقتی خلبان و پزشک و حقوقدان و مهندس و کارگر و دبیر و معلم و نویسنده و بورژوازی تهرانی، هم زن و هم مرد، که شباهتی به هیپی و شورشی و یاغی ندارند متمدانه به همقطاران‌شان در سراسر جهان، به سفرای خارجی و به جراید دنیا اعلام می‌کنند که به زبان خوش "نه" گفته‌اند، از دولت خارجی کار چندانی بر نمی‌آمد و رژیم شاه از بیشتر کشتن در خیابان سودی نمی‌برد، بخصوص وقتی سیل پسرهای نترس به تانک‌هایی که مدتها کنار خیابان پارک شده بود پوزخند بزنند.

بعدها طرفداران و مخالفان قدیمی ترش را یکجا از دانشگاه بیرون ریختند و اعلام کردند سال صفر تاریخ است و دانشگاه از نو متولد می‌شود. کله پاشدن ناگهانی او، به ملتی که می‌خواست به زور متمدن کند، به دانشگاه‌های مورد علاقه‌اش، به اساس دیانت مسالمت‌جو که او ادعا می‌کرد نظر کردهٔ امامزاده‌های آن است، و به جهان غرب که آن همه اندرزش می‌داد لطمه وارد آورد. پنبه‌شدن هر آنچه طی هفت دهه مشروطیت رشته شده بود طی فقط یکی دو ماه، بزرگترین صدمه‌ای بود که او با سقوطش به ایران زد.

می‌توان گفت زنجیرهٔ حوادثی هم که در خاورمیانه اتفاق افتاد و به جهان سرریز کرد با وقایع ایران شروع شد. حیرت‌انگیز است که آدمی کوچولو با افتادن از اریکهٔ قدرت در کشوری معمولاً بی‌ثبات، سرآغاز تحولاتی چنین عظیم در ارتباط اسلام خاورمیانه و مسیحیت غرب شود. اما مرگ پادشاهان اردن و مراکش و بخصوص عربستان نفت خیز هم اگر با فروپاشی یکشبه‌ای همراه می‌شد و مبالغی عظیم به فعالیت‌های زیرزمینی سرازیر می‌کرد تأثیرهایی عمیق در پی می‌آورد.

شاید بتوان قضیه را این طور دید که آن واقعه، به بیان اهل فیزیک نجومی، سرآغاز فروپاشی عظیم کیهانی در نتیجهٔ انبساط جوامع و انفجار جمعیت بود. اگر تجربهٔ طالبان در افغانستان بیشتر اتفاق افتاده بود، در ایران مردم بیشتر فکر می‌کردند، همچنان که در الجزایر پس از وقایع ایران حواسشان را جمع کردند. اما تا در ایران آن وقایع اتفاق نمی‌افتاد شوروی به افغانستان نمی‌رفت و القاعده برای مقابله با آن پانمی‌گرفت.

یا شاید این طور ببینیم: در ایران قوارهٔ حکومت کردن فقط به اندازهٔ تن یک پدر بنیانگذار و یک پسر است. سپس از صحرا به شهرها می‌ریزند و حرکت از نو. در مرز و بوم اهورایی که فقط دوسه سلسله توانسته‌اند از این حد فراتر بروند، صرف پنجاه‌واندی سال در حکومت ماندن یک خانواده دستاورد کوچکی نیست.

به همه اطمینان داده بود برای دهه‌های آینده برنامه دارد. وقتی حامیان در داخل و خارج از او پرسیدند حالا چه باید کرد، گفت خسته و نیازمند استراحتی طولانی است. وقتی سران دولت و مجریان فرامین خودش را بیرحمانه به زندان انداخت، دوستانش فشل‌تر و مخالفانش دلگرم‌تر شدند. بیشتر وقتی رئیس آخوندزاده بنیاد پهلوی قمارخانه‌های نهایتاً متعلق به شاهنشاه را بست و در رادیو اذان مغرب راه انداخت، پیدا بود کار از هر احساسی گذشته است. رژیم او قرار بود رقیق شود اما وقتی در هوای آزاد و در فضای باز سیاسی قرار گرفت بخار شد و به هوارفت: شاهنشاه رقیق شده یعنی شاه بی‌شاه. از سلسلهٔ مُعظم خیالی‌اش جز ویرانه‌ای یادآور قصیدهٔ خاقانی باقی نماند و صفحهٔ فکاهیات مجله‌ای او را به حد "محمدرضا انزلی" تنزل داد. از نظر سیاسی، مرده بود پیش از آنکه بمیرد. آرامگاه خانوادگی بتن‌آرمه سرداب‌مانندی در چند دهه متری آرامگاه کورش هخامنشی، مانند بسیاری طرحهای بلندپروازانه‌اش، نیمه تمام و خالی ماند.

◊

در جریان وقایع پس از او، سیمای سیاسی سخت آسیب‌دیده‌اش رفته‌رفته تا حد زیادی ترمیم شد. به پشت سر که نگاه کنیم، دههٔ ۱۳۱۰ تا ۲۰ عصر جهش ملت از توحش باستانی به روزگار جدید بود و دههٔ ۴۰ تا ۵۰ عصر تنش‌زدایی در روابط خارجی، صلح و ثبات، رونق و پیشرفت، و تا حد زیادی شایسته‌سالاری.

حالا گربه روی چهار دست‌وپای خویشتر خویش فرود آمده، یا تالابی فرو افتاده. اقتصاد ایران به‌طور نسبی در سطحی پایین‌تر از سال ۵۶ است، همچنان به قهقرا می‌رود و احتمال اینکه بتواند عقب‌افتادگی این مدت را طی دهه‌های آینده جبران کند بعید می‌نماید. رؤیای داخل میوه‌جات و عضو باشگاه کشورهای پیشرفتهٔ جهان شدن، که زمانی بدیهی می‌نمود، اکنون فقط اسباب حسرت برای روزگار خوش از دست‌رفته است.

ایران، به گفتهٔ آخرین ملکه‌اش، زمانی با کشورهای اسکاندیناوی مقایسه می‌شد و برخی ناظران خارجی نتیجه می‌گرفتند از نظر رعایت حقوق بشر و آزادیهای سیاسی افتضاح است، اما حالا با عربستان و بحرین و کویت می‌سنجند و نتیجه می‌گیرند خیلی هم بد نیست.

آدم متوسطی بود بهتر از آنچه جامعهٔ یک‌گام به پیش دوگام به پس و درگِل‌ماندهٔ ایران لیاقتش را دارد. مثلاً مصاحبه‌های خارجی‌اش که با بی‌اعتنایی تحقیرآمیز دانشجویان نسل پیش روبه‌رو بود امروز به‌عنوان قطعاتی نوستالژیک و گاه حاوی سخنانی ترقیخواهانه و روشن‌بینانه در میان جوانان نسل جدید علاقه‌مند می‌یابد — چیزی بیش از اعادهٔ حیثیت؛ شاید بتوان گفت احیای شخصیت. در تاریخ ایران (و بلکه جهان) کمتر پرسوناژ اکسیدشده‌ای با برخورداری از این همه شفقت احیا شده است.

محمد قائد

editor@lawhmag.com

از کتاب در دست انتشار داستان آیندگان